

چاپ دوم

مجموعه داستان

# در آینه ماه

به قلم :

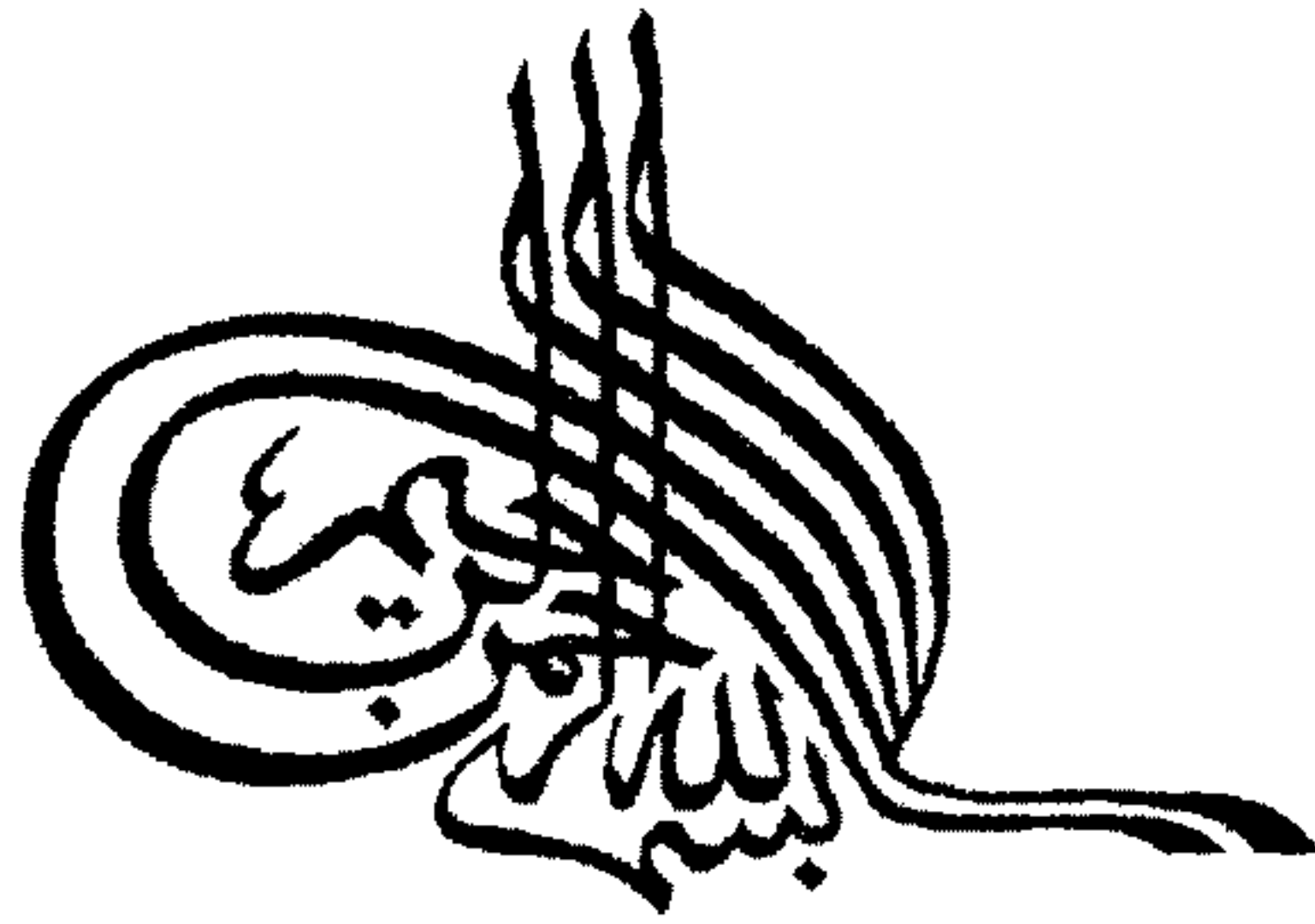
مریم ضمانتی پور

یامهد ادبی

کتابهای  
موسیقی

۱۱





# ماه در آينه

مريم ضمانت‌يار

BP۹/	ضمانتی یار، مریم، ۱۳۴۵
۸مض	ماه در آینه / مریم ضمانتی یار،
	تهران: نشر موعود عصر، ۱۳۷۹
۲۹۷/	کتابنامه به صورت ریر نویس:
۶۸	۱. داستانهای مذهبی - قرن ۱۴، ۲. داستانهای فارسی - قرن ۱۴،
	۳. محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق - داستان
	الف. عنوان
	کتابخانه ملی ایران
	۷۹-۱۳۶۳۸م

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

### ماه در آینه

نویسنده: مریم ضمانتی یار

ناشر: نشر موعود؛ تهران صندوق پستی ۷۵۶۳-۱۴۱۵۵. تلفن: ۵-۱۱۴-۸۸۰۰

طرح جلد، حروفچینی و صفحه آرایی: آتلیه موعود

چاپ: پیام

نوبت چاپ: چاپ دوم، پاییز ۱۳۸۱

شمارگان: ۵۰۰۰

ISBN 964 - 6968 - 09 - 0

شابک: ۰۹-۰۰۹۶۸-۹۶۴

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

## فهرست

۷	همیشه پشتیبان
۲۱	ماصل دعا
۳۳	طاووس باغ
۶۱	ماه در آینه
۶۹	او خواهد آمد
۸۱	جمال یوسف

**همیشه پشتيبان**

اسماعیل دستش را روی شانه یوسف گذاشت و گفت: صبور باش. خدا بزرگ است اگر طفل معصوم تو عمو داشته باشد، خدا خودش اسباب نجات او را فراهم می‌کند.

یوسف که تمام صورتش از اشک خیس شده بود؛ گفت: وقتی مادرش دارد پیش چشمم پرپر می‌زند و جان می‌دهد. طفل را می‌خواهم چه کنم؟! - این حرف را نزن مرد! او هم بنده‌ای از بندگان خداست. خدا می‌داند چه سرنوشتی در انتظار اوست.

حرفهای اسماعیل نمی‌توانست به دل منقلب و روح پریشان یوسف، آرامش ببخشد. همسر جوانش اسماء، در حال جان دادن بود و از دست قابله و طبیب هم کاری ساخته نبود.

هر دو برادر در حیاط خانه کوچک یوسف بی‌قرار و ناآرام قدم می‌زدند و اسماعیل سعی می‌کرد او را آرام کند. یوسف به تنه درخت کهنسال نخل حیاط تکیه داد و گفت: من بدون اسماء چه کنم؟...

ناگهان پیرزن قابله از اتاق بیرون دوید؛ یوسف!... یوسف!... وحشت از چشمان کم فروغ او می‌بارید. اسماعیل جلو دوید: چه خبر شده؟

اما یوسف از ترس شنیدن خبر بد، جرأت پرسیدن هم نداشت. پیرزن جلوتر آمد: اسماء...

- حرف بزنی زن... حرف بزنی!

- اسماء... اسماء مُرد...

یوسف به زانو فرود آمد و با دو دست محکم بر سرش کوبید و از عمق وجودش ناله کرد. پیرزن نهیب زد: مثل مادر مرده‌ها چرا به خاک افتاده‌ای؟ بلند شو، فکری بکن!

یوسف نالید: چه فکری؟... زندگی را که نمی‌توانم به اسماء برگردانم...

و خودش را روی خاک انداخت. اسماعیل جلو رفت: چه می‌گویی پیرزن؟ مگر

خودت نگفتی که اسماء مرد؟ حالا می‌خواهی این مرد بخت برگشته چه کند؟

قابلة پیر، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: بچه... بچه زنده است از دست من

و طبیب هم کاری ساخته نیست... چه باید بکنیم؟

یوسف از جا بلند شد: چطور ممکن است؟

پیرزن دوباره نهیب زد: از من می‌پرسی؟ اصلاً حالا چه وقت این سؤال است؟

فکری بکن... آیا باید شکم اسماء را باز کنیم و بچه را نجات بدهیم یا چون مادر

مرده، بچه را هم باید با او دفن کنیم؟

یوسف وحشت‌زده گفت: من طبیبم یا عالم؟ من چه می‌دانم باید چه خاکی بر

سر کنم.

- آخر تو پدر بچه‌ای.

- باشم! من چطور می‌توانم چنین حکمی را صادر کنم؟

اسماعیل جلو رفت: گوش کن. من راه حل این معما را می‌دانم!

یوسف با تعجب نگاهش کرد: تو؟!!

- آری من! شما مراقب وضع طفل باشید، من الان برمی‌گردم.

یوسف دستش را کشید: تو گوش کن. اگر به دنبال طبیب می‌روی که من بهترین



طیب بغداد را آورده‌ام. این زن هم بهترین قابله بغداد است. تو کجا می‌روی؟  
- من به خانه «شیخ مفید» می‌روم تا حکم این مسأله را از او بپرسم.  
چشمان گریان یوسف درخشید: آفرین بر تو. اصلاً به فکر خودم نرسید. پس زود  
برو برگرد.

اسماعیل سر تکان داد و با شتاب از خانه بیرون رفت. تا خانه شیخ راهی نبود.  
تمام راه را دوید. به در خانه که رسید آنقدر محکم در را کوبید که خدمتکار خانه،  
وحشت‌زده فریاد زد: چه خبر است؟ مگر سربازان حکومتی قصد جانت را کرده‌اند  
که اینطور در می‌زنی؟... در را شکستی... آمدم...

اسماعیل دوباره مشت به در کوبید: بازکن پیرمرد! مسأله مرگ و زندگی یک  
طفل معصوم در بین است. خدمتکار پیر شیخ، با شتاب در را باز کرد! اسماعیل نفس  
نفس زنان پرسید: شیخ کجاست؟

- آنجا... در اتاق درسش... ولی... صبر کن...

- نمی‌توانم...

و به طرف اتاق شیخ دوید. جمعی جوانان دور او حلقه زده بودن و شیخ برایشان  
صحبت می‌کرد. اسماعیل پا به اتاق گذاشت. شیخ که متوجه صدای در شده بود، با  
دیدن چهره هراسان اسماعیل از جا بلند شد: چه شده مرد جوان!

اسماعیل نفسی تازه کرد و گفت: سلام شیخ... عذرم را بپذیر... همسر برادرم  
دقایقی پیش از دنیا رفت. او طفلی در شکم داشت که نتوانست آن را به دنیا بیاورد و  
مرد... قابله می‌گوید طفل زنده است. چه کنیم؟ شکم او را بشکافیم و طفل را نجات  
دهیم یا چون مادرش مرده، او را با مادرش دفن کنیم؟

شیخ مفید نگاهی به جمع شاگردانش که با اشتیاق منتظر شنیدن فتوی و نظر  
شیخ بودند، انداخت و گفت:

- چون مادر مرده است، طفل را هم با مادرش دفن کنید!

اسماعیل نفس عمیقی کشید. در قلبش احساس درد شدیدی کرد. به عقب

برگشت و با شتاب و بدون خداحافظی از خانهٔ شیخ مفید بیرون دوید. دیگر رمقی برای دویدن نداشت. حالا برادرش چه حالی پیدا می‌کرد؟ همسر جوان و اولین فرزندش را با هم از دست می‌داد. آن هم در حالیکه فقط یک سال با اسماء زندگی کرده بود...

دل اسماعیل مملو از غم بود که به خانهٔ یوسف رسید؛ با آنکه می‌دانست او بیصبرانه منتظر است اما قدرت نداشت پایش را به حیاط خانه بگذارد. جرأت گفتن حرف شیخ را هم به یوسف نداشت..

دو قدم مانده به خانهٔ یوسف صدای پای اسبی شنید. توجهی نکرد و پا به چارچوب در خانه گذاشت، اما هنوز پای دیگرش را به حیاط نگذاشته بود که کسی او را به نام صدا کرد: اسماعیل... صبر کن...

رو برگرداند. جوان خوش سیمایی بود که لباسی سفید و زیبا پوشیده بود. او را تا به حال در آن محله ندیده بود. دوباره او را به نام صدا کرد، اسماعیل... شیخ مفید مرا فرستاد که بگویم شکم اسماء را باز کنید و طفل را بیرون بیاورید و بعد زخم را ببندید و او را دفن کنید.

اسماعیل آنقدر از شنیدن این پیغام شادمان شد که بدون هیچ حرفی و تأملی به حیاط دوید. قابلهٔ پیر و یوسف جوان، هر دو از جا کنده شدند و با هم پرسیدند چه شد؟

اسماعیل گفت: بچه را در بیاورید... بچه را تا زنده است نجات دهید...

از شدت هیجان و خستگی، زیر سایهٔ نخل روی زمین رها شد. قابله به اتاق دوید و یوسف به دنبالش به طرف اتاق دوید. تنها دقایقی بعد صدای گریهٔ نوزاد در اتاق پیچید و لبخند رضایت بر لبهای اسماعیل شکفت.

قابله، نوزاد را در پارچهٔ تمیزی پیچیده و به حیاط آمد. یوسف هم گریه می‌کرد و هم می‌خندید. قابله، نوزاد را به دست اسماعیل داد: بگیر عمو! این هم برادرزادهٔ تو.

اسماعیل فرزند برادرش را در بغل گرفت و بوسید: پسر است یا دختر؟

یوسف اهسته بوسه‌ای بر گونه نرم او زد و گفت: پسر... پسر بی بدون مادر...  
 اسماعیل آهی کشید و گفت: باور نمی‌کنید اگر بگویم چه شد!  
 یوسف پسرش را به قابله داد و گفت: چه شد؟  
 - من به خانه شیخ مفید رفتم و از او حکم مسأله را پرسیدم. شیخ هم بدون هیچ  
 تردیدی گفت: بچه را با مادرش دفن کنید.  
 یوسف وحشت زده گفت: تو که گفتی...  
 - صبر کن. مسأله همین جاست. من به در خانه که رسیدم. هنوز پایم را به حیاط  
 نگذاشته بودم که سواری خوش سیما و نیکو به سرعت خودش را به من رساند. مرا  
 صدا کرد و گفت: شیخ مفید مرا فرستاد که بگویم شکم اسماء را باز کنید و طفل را  
 نجات دهید...

یوسف با تعجب به چشمان اسماعیل خیره شد: او که بود؟  
 - گفتم که فرستاده شیخ بود. خودش گفت که شیخ مرا فرستاده... فکرش را بکن  
 اگر کمی دیرتر شیخ آن جوان را فرستاده بود، الان این پسر زیبا زنده نبود.  
 - راست می‌گویی. اگر پسر مرا هم از دست داده بودم، تحمل مرگ اسماء بسیار  
 دشوارتر بود... حالا دلم به این خوش است که یادگاری از او دارم. خدا این طفل  
 معصوم را به خاطر آرامش دل من، به من بخشید. برو و از طرف من از شیخ تشکر  
 کن.

- حتماً... همین حالا می‌روم.

اسماعیل از خانه بیرون رفت. با شتاب کوچه‌ها را پشت سر گذاشت. به خانه  
 شیخ مفید که رسید، برخلاف دفعه قبل، با آرامش در کوبه را به صدا درآورد.  
 خدمتکار پیر شیخ در را باز کرد. با دیدن چهره او گفت: برگشتی جوان؟ خیر است!  
 این دفعه سربازان حکومتی دنبالت نکرده‌اند؟

اسماعیل لبخند زد: سلام پدر جان... مرا ببخش. وضع بدی داشتم. حالا  
 می‌توانم، دوباره شیخ را ببینم؟



پیرمرد هم لبخندی زد و گفت: سلام پسر... اجازه بده به شیخ خبر بدهم... هنوز درسش به آخر نرسیده.

اسماعیل پا به حیاط کوچک خانه گذاشت. حیاط کوچک خانه شیخ با صفا و آرام بود. لحظه‌ای نگذشت که خدمتکار به او اجازه ورود به اتاق شیخ را داد. اسماعیل با احترام و آرام به اتاق رفت و به شیخ و شاگردانش سلام کرد، انگار که بخواهد شتابزدگی دفعه قبل را جبران کند. شیخ مهربان و گرم از او استقبال کرد: خوش آمدی مرد جوان. باز چه اتفاقی افتاده؟

اسماعیل سر به زیر انداخت: مزاحم کارتان شدم تا از طرف برادرم از شما تشکر کنم. اگر آن جوان نیکو را نفرستاده بودید، الان برادرزاده‌ام مرده بود.

شیخ با تعجب از جا بلند شد: جوان؟ کدام جوان نیکو؟ از که حرف می‌زنی مرد؟! اسماعیل به چشمان متعجب شیخ خیره شد: همان جوان که با اسب به دنبالم فرستادید. درست موقع رسیدن من هنوز پایم را به حیاط خانه برادرم نگذاشته بودم که آمد و گفت شما او را فرستاده‌اید تا به ما بگوید شکم همسر برادرم را باز کنیم و طفل را نجات بدهیم!

شیخ بی اختیار به زانو فرود آمد. لرزه بر اندام نحیف و لاغرش افتاد: جوان؟ فرستاده؟... من اصلاً کسی را سراغ تو نفرستادم و حکم همان بود که خودم اینجا به تو گفتم.

اسماعیل شگفت زده گفت: چطور ممکن است؟ او مرا به اسم صدا کرد و حتی نام همسر برادرم را هم برد.

شیخ به زمین چشم دوخت: مگر تو اینجا که آمدی اسمت را به من گفتی؟ مگر تو اسم همسر برادرت را بردی؟...

اسماعیل پیش روی شیخ زانو زد: نه... نه... نه...

- پس چطور کسی را که من به دنبال تو فرستادم، در حالیکه خودم اسم تو و آن زن را نمی‌دانستم، او می‌دانست: چشمان نورانی شیخ مفید پر از اشک شد: اصلاً

من در این خانه اسبی ندارم... آن مرد جوان را من نفرستادم... شاگردان شیخ همه متوجه شدند که حال او به شدت دگرگون شد. با دست به آنها که از ابتدا شاهد ماجرا بودند، اشاره کرد که همگی بلند شوند. شاگردان، به احترام شیخ مفید، بدون هیچ حرفی بیرون رفتند. اسماعیل مانده بود که چه کند. شیخ خدمتکارش را صدا کرد و گفت: این مرد جوان که رفت، در خانه را ببند و در را به روی هیچ کس باز نکن... آن سوار، فرستاده من نبود. او صاحب الامر بود که تو را به نام صدا کرد و نام آن زن را هم برد. معلوم است که من بعد از این همه سال لیاقت فتوی دادن را ندارم. اشتباهی کردم که می توانست به بهای سنگین مرگ یک طفل بی گناه تمام شود.

اسماعیل در برابر ابهت کلام شیخ، قدرت هیچ ابراز نظری را نداشت، بلند شد و آهسته و سر به زیر خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. پیرمرد خدمتکار در حالیکه پشت سر او در را می بست، آهی کشید و گفت: چطور در این خانه را به روی مردم ببندم؟ تکلیف این همه گرفتار چه می شود؟...

با رفتن اسماعیل، شیخ مفید عبا و عمامه اش را برداشت. وضو گرفت و به خلوت خودش پناه برد. لحظه ای از فکر صحبت های آن جوان بیرون نمی رفت. او امین و مورد اعتماد همه مردم بود. بعد از پایان دوره غیبت صغری و مرگ نایب چهارم امام عصر، عجل الله تعالی فرجه الشریف - علی بن محمد سمري - به مرجعیت شیعه رسیده بود و به دستور صریح صاحب الامر، رهبری شیعیان را به عهده گرفته بود. از میان نامه های حضرت، نامه ای را گشود، آنجا که صاحب الامر برایش نوشته بودند:

و تو - که پروردگارت، توفیقت را برای یاری حق دوام بخشد و پاداشت را به خاطر سخنانی که با صداقت از جانب ما می گویی افزون کند - را آگاه می کنیم که به ما اجازه داده شده که تو را به شرافت و افتخار مکاتبه مفتخر کنیم و موظف کنیم که آنچه به تو می نویسیم به دوستان ما که نزد تو می باشند برسانی.

او نخستین کسی بود که بعد از ائمه، علیهم السلام، بدون مخالفت، همه شیعیان به دور او جمع شدند و مرجعیت او را پذیرفتند. او که زبان شناسی توانا بود و هرگز در هیچ بحث و مناظره‌ای شکست نخورده بود، حالا در برابر این حادثه، به زانو درآمده بود.

چهره لاغر و گندمگون شیخ مفید خیس اشک شده بود. او که سالها با اقتدار کامل، در برابر تبعید و تهدید و آتش زدن خانه و مسجد هم مقاومت کرده بود، حالا احساس عجز و ناتوانی می‌کرد...

در دور دست نگاه شیخ، تصویر روزی نقش بسته بود که به خاطر مقابله با او و جمع شدن شیعیان بر گردش، دهها مسجد در آتش کینه و عداوت عباسیان سوخت. آن روزهای پر آتش و ظلم که ده هزار نفر از مردم بغداد، اسیر آتش سوزی شدند و مساجد و دکانها و خانه‌ها، در آتش سوختند... آن روزها که گروهی آب را بر محله شیخ بستند تا او و دوستانانش را از پا درآورند. آن روزها که نوحه عزاداری روز عاشورا و جشن شادمانی عید غدیر ممنوع شده بود... آن زمان که به قتل شیعیان فتوی داده شد و هر که را توانستند از دم تیغ عداوتشان گذراندند. روزی که ناگهان به مسجد بزرگ بغداد حمله کردند و عده‌ای از مردم بی‌گناه را قتل عام کردند...

در همه آن دشواریها، دلش به این گرم بود که همه چیز به خاطر صاحب الامر، تحمل کردنی است. در برابر همه آن رنجها و عذابها، قتلها و آتش سوزیها، نامه حضرت به دل او آرامش بخشید، آنجا حضرت برای شیخ نوشتند:

شما مکلف هستید که اوامر و دستورات ما را به دوستان ما برسائید خداوند عزت و توفیق اطاعتش را به آنان مرحمت فرماید و مهمات آنان را کفایت کند. در پناه لطف خویش محفوظشان دارد. با یاری خداوند متعال در مقابل دشمنان ما که از دین خداوند روی بگردانده‌اند بر اساس تذکرات، استقامت کن و بازخواست الهی، دستورات ما را به آنان که از تو می‌پذیرند و گفتار ما موجب آرامش آنها می‌شود،



ابلاغ کن. با اینکه ما بر اساس فرمان خداوند و صلاح واقعی ما و شیعیانمان، تا زمانی که حکومت در دنیا در اختیار ستمگران است در نقطه‌ای دور و پنهان از دیده‌ها به سر می‌بریم، ولی از تمام حوادث و ماجراهایی که بر شما می‌گذرد، کاملاً مطلع هستیم و هیچ چیز از اخبار شما بر ما پوشیده نیست. از خطاها و گناهایی که بندگان صالح خداوند از آنها دوری می‌کردند، ولی اکثر شما مرتکب آن شدید نیز با خبریم. با همه این گناهان، ما هرگز در رسیدگی به امور شما کوتاهی نکرده و شما را فراموش نمی‌کنیم و اگر عنایات و توجهات ما نبود، مصائب و حوادث زندگی، شما را در بر می‌گرفت و دشمنان شما را از بین می‌بردند...

با همین پیغامها و نامه‌های امید بخش بود که شیخ مفید همه مصائب را تحمل می‌کرد... اما همه این مسائل یک طرف و این فتوای اشتباه یک طرف. آن همه فشار و تهدید و قتل و غارت هرگز باعث نشد شیخ ناامید شود و در خانه‌اش را به روی مردم ببندد. اما این ماجرا او را از پای درآورد و باعث شد که شیخ به همه پشت کند و در خانه‌اش را به روی همه ببندد...



آفتاب تازه طلوع کرده بود و شیخ در سکوت دلگیر خانه مشغول مناجات و دعا بود. صدای در بلند شد خدمتکار پیر با خودش گفت: باز هم در می‌زنند. خدایا این وقت صبح جواب این مردم را چه بدهم؟ باز هم بگویم شیخ کسی را نمی‌پذیرد؟ همانطور که با خودش حرف می‌زد به سمت در رفت و در چوبی خانه را باز کرد. جوانی پشت در ایستاده بود که لباس خدمتکاران بر تن داشت. به نظر نمی‌رسید برای سؤال و خواهشی به نزد شیخ آمده باشد. سلام کرد و نامه‌ای به دست او داد. خدمتکار نامه را گرفت و در را بست و با شتاب به اتاق آمد. شیخ سر به سجده داشت.

بعد از نماز صبح هنوز از سر سجاده بر نخاسته بود. شانه‌های نحیف و لاغرش از گریه می‌لرزید از روز رفتن اسماعیل یک لحظه آرام نگرفته بود. خدمتکار نتوانست

بیش از این پریشانی شیخ را تحمل کند. کنار سجاده زانو زد و آهسته گفت: ببخشید! آقا برایتان نامه‌ای آمده.

شیخ سر از سجده برداشت. صورت نورانی و محاسن سفیدش غرق اشک بود. خدمتکار بلند شد تا شیخ مفید را با نامه‌اش تنها بگذارد. شیخ بی‌قرارتر از پیش در حالیکه دستانش از یک احساس شیرین می‌لرزید آن را گشود. همان خط آشنا بود. «صاحب الامر» خطاب به شیخ فرموده بود:

بر شماست که فتوی بدهید و بر ماست که شما را از خطا و اشتباه، حفظ کنیم. ما شما را وا نمی‌گذاریم تا در خطا و اشتباه واقع شوید.

شیخ با چشمانی اشکبار چندین بار این عبارات را تکرار کرد. هر واژه مثل جرعه‌ای آب گوارا و زلال، وجود تشنه و اندوهناک شیخ را سیراب و پر نشاط می‌کرد. نامه را بوسید و سر بر سجده شکر گذاشت.

خدمتکار پیر که دل نگران و منتظر بود، بیرون اتاق ایستاده بود و به خودش اجازه نمی‌داد از محتوی نامه سؤال کند. شیخ بلند شد. سجاده‌اش را جمع کرد و گفت: من به مسجد می‌روم. هرکس سراغ مرا گرفت، بگو بیاید مسجد.

خدمتکار شادمان جلو آمد: نامه پر برکتی بود شیخ!

شیخ بعد از چند روز، لبخند زد و گفت: نامه‌های صاحب الامر، همیشه پر برکتند.



اسماعیل و یوسف همراه سیل جمعیت به طرف میدان بزرگ بغداد پیش می‌رفتند. محمد دست پدر و عمویش را گرفته بود تا در میان جمعیت گم نشود. او حالا دیگر نوجوانی برومند و زیبا شده بود. اما جمعیت به قدری زیاد بود که بیم آن می‌رفت که پدرش را گم کند. یوسف دست گرم او را در دست فشرد و گفت:

- می‌بینی پسرم؟ این همه مردم برای تشییع مردی جمع شده‌اند که باعث شد صاحب الامر، برای زنده ماندن تو، خود به ما پیغام بدهد.

محمد بر چهره شکسته پدرش نگاه کرد. بعد از مرگ مادرش اسماء، او هم برایش پدر بود و هم مادر و از آنجا که صاحب الامر، باعث زنده ماندن او شده بود، نسبت به او احساس احترام و محبت خاصی داشت...

بغداد در غم از دست دادن شیخ مفید، یکپارچه غرق ماتم و اندوه شده بود و بیش از هشتاد هزار نفر از مردم در تشییع پیکر پاک او جمع شده بودند، جمعیت به قدری زیاد بود که میدان «اشنان»، بزرگترین میدان بغداد، تنگ و کوچک به نظر می‌رسید. سید مرتضی برادر سید رضی که از شاگردان مورد علاقه شیخ مفید بود، بر جنازه او نماز خواند و شیخ را در نهایت اندوه در خانه کوچک خودش «باب الریاح» به خاک سپردند.

محمد دلش می‌خواست می‌توانست مثل همان روزها که شیخ زنده بود و پدر و عمویش او را به دیدن شیخ می‌بردند؛ او را از نزدیک ببیند. اما دیگر شیخ از دنیا رفته بود...

با به خاک سپاری شیخ، جمعیت کم کم پراکنده شد. اما اسماعیل، یوسف و محمد دل از آنجا نمی‌کنند. اطراف خانه شیخ که خلوت تر شد، یوسف دست محمد را گرفت و به طرف قبر شیخ برد. اسماعیل هم جلو رفت و کنار قبر زانو زد. خدمتکار پیر و وفادار شیخ در حالیکه اشک می‌ریخت، ماجرای تولد محمد را به یاد آورد. دستی بر سر او کشید و گفت:

- شیخ مفید به خاطر فتوی اشتهایی که درباره تولد تو و مادرت داده بود، اشک ریخت...

محمد دستی بر خاک مرطوب قبر کشید و گفت: اینجا چه نوشته شده؟  
خدمتکار گفت: این خط «صاحب الامر» است که به دست مبارک خودشان بر روی قبر شیخ ابیاتی را نوشته‌اند. و اسماعیل زمزمه کرد:

لا صوت الناعی بفقدك إنه  
یوم علی آل الرسول عظیم

آوای مرثیه خوان بر فقدان تو بلند نگردد که روزگار مرگ تو بر خاندان پیامبر



بزرگ است

ان قد غيّبت في جدت الثرى      فالعلم والتّوحيد فيك مقيم  
اگرچه در دل خاک پنهان گشته‌ای اما درون تو دانش و معرفت حق اقامت گزیده  
است

والقائم المهدى يفرح كلما      تليت عليك من الدر و من علوم  
قائم آل محمد، صلی الله علیه وآله - مهدی، عجل الله تعالی فرجه الشریف - هرگاه  
دانشهایی از دروس الهی بر تو خوانده می شود خشنود می گردد.  
با زمزمه اسماعیل و همراه گریه یوسف، محمد با خود اندیشید:  
- ای شیخ! تو چگونه کسی بودی که صاحب الامر، روز مرگ تو را روز بزرگی برای  
خاندان پیامبر می داند؟

**فامیل دعا**

علی روی سکو روبروی محمد نشست: دلم نمی خواهد زبانم به شکوه و شکایت گشوده شود. اما خودت خوب می دانی که حسرت داشتن یک فرزند چقدر زندگی را برایم تلخ و ناگوار کرده است همسر را هم که می شناسی. زن خوبی است، اما نمی تواند صاحب فرزند شود و همین مسأله هر دوی ما را رنج می دهد.  
- خواست خدا بر این بوده.

- در این که ذره ای شک ندارم. اما نمی دانم چرا مدتی است نمی توانم با این مسأله کنار بیایم و بپذیرم که تا پایان عمر، آرزوی داشتن فرزندی بر دلم بماند.  
محمد از جایش بلند شد و دستش را روی شانه علی گذاشت: فکری به خاطر من رسید. من نامه ها و درخواستهای شیعیان را به حضور حسین بن روح می برم تا او به دست مبارک صاحب الامر، علیه السلام، برساند. چطور است که تو هم نامه ای بنویسی و در آن از حضرت بخواهی تا برایت دعا کنند تا به برکت دعای آن حضرت خداوند فرزندی به تو عطا فرماید.

چشمان علی درخشید و دلش از یک شادمانی و نشاط ناگهانی فرو ریخت:  
می شود؟

- چرا که نه؟ تو خواهش دلت را بنویس. مطمئنم صاحب الامر آن را بدون پاسخ نمی گذارند.

محمد، منتظر جوابی از سوی علی نشد. چون می شد رضایت و شادمانی را از نگاه درخشان او خواند. برخاست و از صندوقچه گوشه حجره اش قلم و کاغذی آورد تا علی خواهشهایش را بنویسد. علی با اشتیاق درخواستش را نوشت و نامه را به محمد سپرد. او از وکلای سفیر و نایب سوم حضرت، حسین بن روح بود و با او ارتباط داشت و می توانست براحتی پاسخ نامه را برایش بیاورد. با نوشتن نامه گویی بار سنگینی از دوش علی برداشته شد. نامه را که به محمد سپرد، راهی خانه شد. سمانه در را به روی او گشود. درخشش چشمان همسرش او را متعجب کرد، آهسته پرسید: خبری شده؟



علی لبخند زد: نه... خبری نشده، اما امیدوارم بشود!  
 زن از حال مردش سر در نیاورد: نمی دانم... ولی دلم روشن است.  
 - از حرفهای سر در نمی آورم. تو وقتی از خانه بیرون رفتی گرفته و دلگیر  
 بودی، بدون اینکه به من بگویی کجا می روی رفتی و حالا شادمان برگشته ای.  
 علی کفشهایش را از پا درآورد و به اتاق رفت: احساس می کنم بزودی در  
 زندگیمان گشایشی خواهد شد. نامه ای برای صاحب الامر نوشتم تا دعایمان فرماید  
 شاید خانه تاریک و سوت و کورمان به حضور فرزندی روشن شود.  
 زن دلش فرو ریخت. احساس گنگی بر دلش چنگ زد. معنی این احساس را  
 نفهمید. فقط حس کرد دیگر نباید آنجا بماند. راهش را کج کرد و به سمت حیاط  
 خانه برگشت. بر خلاف حال علی نمی فهمید چرا از این خبر آرامش پیدا نکرد...



انتظار بر جان علی چنگ انداخته بود. هنوز خبری از جواب نامه اش نشده بود و  
 هر وقت از محمد سراغ گرفته بود، گفته بود دیر رسیدن جواب نشانه این است که  
 نامه ات به دست خود حضرت رسیده و طول می کشد تا جواب برسد. صبر داشته  
 باش! اما نمی توانست صبر کند.

صبح یک بار به حجره محمد رفته بود، اما خبری نشده بود. دوباره دلش هوای  
 آنجا را کرد. با خودش فکر کرد، شاید بعد از رفتن من خبری شده باشد. می روم  
 شاید جوابم رسیده باشد. و از این انتظار خلاص شوم. سمانه نپرسید کجا می رود؛  
 می دانست این سه روز، علی بی تاب رسیدن جواب است و نمی دانست چرا دلش  
 می لرزد وقتی این بی قراری علی را برای رسیدن پاسخ می بیند.

علی از خانه بیرون رفت. فاصله کوتاه خانه تا حجره محمد را با شوق و دلهره طی  
 کرد. محمد او را که از دور دید، به استقبالش شتافت: سلام برادر! داشتم به خانه ات  
 می آمدم. نامه ات رسیده. علی شادمان جلو رفت: پس بگو چرا این قدر بی قرار بودم.  
 نامه ام رسیده...

محمد نامه حضرت را به دست علی داد. علی نامه را گرفت و بر چشم گذاشت و بعد باز کرد. حضرت در جواب نامه‌اش فرموده بودند: «ما برای تو این مورد را از خداوند خواستیم و دعا کردیم و بزودی دو پسر نیکوکار و خوب، روزی تو خواهد شد.»

علی با نهایت شادمانی و نشاط صورت محمد را بوسید و از او خداحافظی کرد و بسرعت به خانه برگشت. دلش می‌خواست هر چه زودتر پیغام حضرت را به سمانه برساند. در که زد او با چشمانی اشکبار در را به رویش گشود. دل علی از دیدن این حال او فروریخت: چه شده؟

- چیزی نیست.

رویش را برگرداند تا مجبور به توضیح نباشد. علی شادی رسیدن نامه را از یاد برد: حرف بزن. چه خبر شده؟ در نبودن من چه اتفاقی افتاده؟

- تو مگر برای گرفتن پاسخ نامه‌ات به دیدار محمد نرفته بودی؟

- چرا.

- خوب! چه جوابی گرفتی؟

- تو اول بگو چرا این قدر آشفته و گریانی تا من هم بگویم چه جوابی دریافت کرده‌ام.

سمانه با دست اشک صورتش را پاک کرد: نه. هر چه باشد پاسخ صاحب‌الامر از علت نگرانی من عزیزتر و مهمتر است.

علی با خودش اندیشید: شاید خبر نامه او را خوشحال کند.

نامه را به دست او داد. سمانه نامه را گشود. با خواندن نامه قلبش بشدت شروع به تپیدن کرد، انگار که بخواهد از قفسه سینه‌اش بیرون بزند. آهسته زمزمه کرد: دو پسر نیکوکار و خوب؟! علی جواب داد: آری! امام فرموده که از خداوند درخواست نموده و خدا هم که دعای امام را رد نمی‌کند.

در این که شک ندارم.

- خب! پس خوشحال باش.

- دلم می خواهد خوشحال باشم اما نمی توانم. چند روز است که می خواهم حرفی را بزنم اما نمی توانم.

- بگو... هر چه در دلت می گذرد بگو.

- علی... من به نزد طبیب رفتم.

- خب!؟

- او گفت با شرایطی که دارم امیدی به داشتن فرزند نمی رود.

- پناه بر خدا! امام معصوم راست می گوید یا طبیب؟

- هر دو.

- منظورت چیست؟

- طبیب گفت اگر همسرت را دوست داری باید از او جدا شوی. من به او گفتم که

تو چقدر به داشتن فرزند علاقه داری و او گفت پس بهتر است.

علی دست او را گرفت: نه... سمانه... نه... تو قبل از آنکه همسر من باشی دختر

عموی منی. من تو را دوست دارم.

- اما من می دانم سخن امام معصوم، به حقیقت می پیوندد.

- از کجا می دانی که خود تو مادر پسران من نباشی؟

- نه اینکه بگویم به حرف طبیب بیش از امام ایمن دارم. نه، فقط احساسی

گنگ به من می گوید که من مادر نمی شوم و این منافاتی با سخن امام ندارد. تو

می توانی همسر دیگری اختیار کنی و از او صاحب دو پسر شوی که حضرت به تو

وعده داده.

علی درمانده به صورت سمانه خیره شد. او آنقدر با قاطعیت حرفش را زد که

علی برای حرفش پاسخی نداشت. نامه را سمانه به او برگرداند و به اتاق رفت.

علی تاب ماندن نداشت. تنها کسی که می توانست به او آرامش بدهد و حرف

دلش را بفهمد محمد بود. به حجره او برگشت. محمد داشت حجره کوچکش را

می بست تا برای نماز به مسجد برود.

علی را که دید جا خورد: سلام چه شده؟

- سلام چیزی نیست، من آمده‌ام تا...

محمد دست او را گرفت و روی سکوی حجره‌اش نشاند: حرف بزن. چرا اینقدر

پریشان احوالی؟

تو که همین چند دقیقه پیش از دریافت نامه حضرت صاحب الامر این همه

شادمان شده بودی چه بر سرت آمد؟

- من به خانه رفتم تا این مژده صاحب الامر را به همسرم برسانم. اما او را گریان

و آشفته دیدم. او به نزد طبیب رفته بود و طبیب به او گفته بود اگر مرا دوست دارد

باید از من جدا شود. چرا که هرگز صاحب فرزندی نخواهد شد. همسرم از بیماری

سختی رنج می برد و قادر به بچه دار شدن نیست.

- اما این مژده مکتوب صاحب الامر، علیه السلام، است. تو اعوذ بالله حرف

طبیب را بالاتر از حرف و سخن آن حضرت می دانی؟

- پناه بر خدا... نه من هم به او همین را گفتم. گفت یک احساس گنگ به او

می گوید که مادر فرزندان من نخواهد بود.

- نگران نباش. نامه‌ای بنویس و مسأله را مطرح کن. امیدوارم که حضرت جواب

روشنی بدهند.

- شرم دارم از اینکه دوباره نامه بنویسم آیا مقام و شأن امام معصوم، بالاتر از این

نیست که وقت گرانبها و مبارکشان را صرف خواهشهای کوچک ما کنند؟

محمد دستش را روی شانه علی گذاشت: چرا... چرا وقت امام، بسیار ارزشمند

است اما آن حضرت هم چون اجداد طاهرینش می داند که جز او پناهی نداریم، مگر

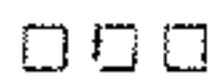
جد او بر سر سفره جذامیان و گدایان ننشست و با آنها هم غذا نشد؟ آنها خاندان

کرامت و بزرگواری‌اند و خواهشهای کوچک و نخواستۀ ما را هم بدون پاسخ

نمی گذارند. بیا به مسجد برویم و نمازمان را بخوانیم. بعد از نماز نامه‌ات را بنویس.



امیدوارم تو و همسرت از این دل نگرانی نجات پیدا کنید. بر خیز که صدای مؤذن بلند شد.



صدای در که بلند شد علی فانوس را برداشت و به حیاط رفت. محمد بود که به سراغش آمده بود.

- سلام برادر... پاسخ نامه ات رسیده حیفم آمد تا صبح صبر کنم.

نامه را به دست او داد. دستهای علی از هیجان و امید می لرزید. نامه را گرفت و بوسید. محمد نخواست مزاحم حال او باشد. خداحافظی کرد و رفت. علی در را بست و همانجا پشت در، در پرتو نور فانوس نامه را گشود و خواند: تو از این زن دارای فرزند نمی شوی و بزودی زنی را اهل دیلمه را به همسری بر می گزینی که دو فرزند فقیه از او نصیب تو می گردد.

علی با خودش زمزمه کرد: حالا می فهمم چرا سمانه می گفت احساسی به او می گوید که از من صاحب فرزندی نمی شود... راضی ام به رضای او. فانوس و نامه را برداشت و به اتاق رفت. همسرش بیدار شده بود. اما نتوانسته بود حرفهای آنها را بشنود.

ولی متوجه شده بود که علی نامه ای دریافت کرده. علی او را بیدار دید و جا خورد. هنوز می خواست فکر کند که چطور به او موضوع را بگوید، که سمانه مجالش نداد. بلند شد و نامه را از دست او گرفت و به علی فرصت عکس العمل نداد. نامه را بوسید و خواند و در برابر بهت و حیرت علی با آرامش گفت:

- خوشحالم که دلم هنوز زنده است و به من دروغ نمی گوید. به تو گفتم که من مادر نمی شوم. هر زمانی که خواستی همسر تازه ات و مادر آن پسران نیکو را به خانه بیاوری من آماده ام.

علی با تعجب و حیرت گفت: همسری که من هنوز از وجود او بی خبرم؟ سمانه هم با لبخند گفت: امام، خود بر همه چیز آگاه است. بزودی پیشگویی

امام، به حقیقت می پیوندد و فرزندان که به دعای صاحب الامر متولد شوند، حتماً فرزندان نیکو و پر برکت هستند. خوشحال می شوم بتوانم دایه آنها باشم و در ضمن تو را هم ترک نکنم و از تو جدا نشوم.

نگاه بزرگوار سمانه به ماجرا، علی را سخت شگفت زده کرد. می دانست این آرامش و پذیرش همسرش هم مولود عنایت صاحب الامر، علیه السلام، است. نامه را از او گرفت بوسید و رفت تا وضو بگیرد و دو رکعت نماز شکر به جا آورد. آنچه که او را نگران کرده بود، با خیر و خوبی گذشته بود. حالا سمانه هم تکلیف دل خودش را می دانست و می دانست اگر نمی تواند مادر فرزندان علی باشد در عوض می تواند دایه و پرستار آنها باشد و همین برایش کافی بود.

□□□

از ورود جمیله زنی که از دیلمه به بغداد آمده بود و دست تقدیر او را به خانه علی بن حسین آورده بود، سالها می گذشت و محمد و حسین دو پسر وعده داده شده صاحب الامر، علیه السلام، حالا هر کدام فقیهی نامور بودند و محمد به خاطر حافظه شگفت انگیزی که در حفظ و بیان احادیث داشت و هر حدیث را بدون درهای کم و کاست بیان می کرد به «صدوق» شهرت یافته بود. و در هر مجلسی که حضور می یافت حیرت همگان را بر می انگیخت و مکرر می گفت: عجیب نیست که من به دعای صاحب الامر علیه السلام، متولد شده ام و به این امتیاز مباحثات می کنم و آن را بزرگترین افتخار خودم می دانم...

شیخ صدوق از زیارت امام رضا، علیه السلام، برگشته بود و در نیشابور در اتاق کوچکی اطراق کرده بود. هر روز شیعیان زیادی به دیدنش می آمدند و همه در موضوع غیبت صاحب الامر، علیه السلام، حیران و سرگشته و دچار اشتباه بودند.

شیخ که فرسنگها راه را از بغداد آمده بود و در سر راهش همه جا به این مشکل برخورد کرده بود، احساس اندوهی عمیق می کرد. در پرتو نور شمعی نشسته بود و به غیبت می اندیشید... کم کم خواب بر او غلبه کرد و به خواب رفت. در خواب خود را

در مکه یافت که برگرد کعبه طواف می کرد. در طواف و دور هفتم بود که خود را کنار حجرالاسود دید. سنگ را بوسید و گفت: این امانتی است که می پردازم و پیمانی است که ادا می کنم تا تو به وفا داری من گواهی دهی.

در این لحظه ناگهان مولای خویش حضرت صاحب الامر، علیه السلام، را دید که بر در خانه کعبه ایستاده است. شیخ صدوق دلباخته و پریشان خاطر خود را به حضرت، رساند، حضرت، از چهره صدوق پی به راز درون او برد که چقدر به خاطر اشتباهات شیعیان درباره امر غیبت آزرده خاطر است.

شیخ به حضرت، سلام کرد. آن حضرت، جواب دادند و فرمودند:

- «چرا درباره غیبت کتاب تألیف نمی کنی تا اندوه دلت را بر طرف کند؟»

صدوق گفت: یا بن رسول الله، درباره غیبت چیزهایی تألیف کرده ام.

حضرت فرمودند: آنها به این روشنی که من دستور می دهم مطلوب نیستند.

اکنون کتابی مستقلاً درباره غیبت تألیف کن و غیبت‌هایی را که پیامبران داشته‌اند در آن درج نما.

حضرت بعد از فرمودن این جملات از شیخ صدوق دور شدند. و شیخ هراسان از خواب بیدار شد. چشم که گشود همه آنچه در خواب دیده بود بروشنی در ذهنش نقش بست.

از جا برخاست وضو گرفت و تا طلوع فجر اشک ریخت و برای انجام فرمان امام دعا کرد و چون صبح شد نوشتن کتابی را که امام فرموده بود شروع کرد و کتاب «کمال الدین و تمام النعمة» حاصل آن شب پر برکت و آن رؤیای صادقانه شیخ صدوق بود.



شهر ری از جمعیت موج می زد. خبر به تمام شهر رسیده بود و علما و بزرگان و مردم از گوشه و کنار به سوی سردابه محل دفن شیخ صدوق می آمدند تا آنچه را که شنیده بودند به چشم خویش ببینند. سردابه مدفن صدوق خراب شده بود و آنها

که برای تعمیر آمده بودند بدن او را سالم دیده بودند. و علما و فقها را به شهادت و گواهی طلبیده بودند. شیخ صدوق که در سال ۳۸۱ هجری بعد از طی عمری پر برکت و تألیف سیصد جلد کتاب که همه نشانه گویای اثر دعای امام عصر، علیه السلام، بود، به خاک سپرده شده بود و حالا بعد از صدها سال از خاکسپاریش، بدن او را کاملاً سالم یافته بودند.

او که یک عمر طولانی را برای نشر علوم و معارف ائمه، علیهم السلام، سپری کرده بود، نیشابور، بغداد، کوفه، خراسان، ماوراءالنهر، بخارا و... را زیر پا گذاشته بود تا مذهب شیعه را برای آنانی که عقاید شیعه را ناصحیح می دانستند. توضیح دهد و اینک جای شگفتی نبود که بدنش را سالم و معطر یافته بودند.

پیکر سالم و پاک شیخ صدوق همانگونه که در سال ۳۸۱ دفن شده بود، بعد از تعمیر سردابه با حضور علما، بزرگان و مردم تهران دفن شد. اما کتاب «من لا یحضره الفقیه» او که یکی از کتب اربعه و معتبر حدیث شیعه و منبع مهمی در استنباط احکام شرعی و دینی بود و شامل ۵۹۶۳ حدیث، و کتاب «کمال الدین و اتمام النعمه» او که به فرمان حضرت نوشته شده بود، همچنان قرن‌ها بعد از حیات پر ثمرش روشنی بخش محافل شیعیان است.

نگاه «علی» به آسمان دوخته شده بود. چیزی در وجودش شکسته بود و شکستن آن، اشک را به چشمانش آورده بود. نمی دانست دلش شکسته بود یا غرور مردانه اش و یا بعد از این همه انتظار، خانه آرزوهایش فرو ریخته بود. «سمانه» متوجه نگاه پریشان علی شده بود. اما به خودش اجازه نمی داد حرفی بزند یا سوالی بکند علی احساس کرد بیش از این تحمل سکوت خانه را ندارد. از جا بلند شد و به سمت در رفت. سمانه که می دانست سکوت دلگیر خانه، مرد را فراری می دهد؛ اعتراضی نکرد.

علی به سمت حجره دوستش محمد بن علی اسود به راه افتاد. مردی جوان و خوش سیما که دیدارش همواره به او آرامش می داد. به نزدیکی حجره که رسید دید محمد بر سکوی جلوی حجره اش نشسته و به حساب و کتاب و فروش پارچه هایش مشغول است. علی بن حسین را که دید از جا برخاست. چهره گرفته او دلش را لرزاند:

- چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

علی سر تکان داد: نه... فقط از سر دلتنگی به دیدارت آمده ام.

- خوب کردی دوست من اما چرا از سر دلتنگی؟



**ملاووس باغ**

از شدت درد، لبهایش را به دندان گرفت و بزحمت قدم دیگری برداشت. در آن صبح زود، کمتر رهگذری از کوچه می‌گذشت و «محلّه سیفیه»، هنوز در خنکای صبح بهاری در خواب بود.

به دیوار گلین خانه‌ای تکیه داد و ایستاد تا نفسی تازه کند. پیرمردی از انتهای کوچه به سویش می‌آمد. با دیدن او شادمان شد و وقتی نزدیکش رسید، سلام کرد و گفت: پدر جان مسافرم و به کوچه پس کوچه‌های حلّه آشنا نیستم. خانه «سید بن طاووس» را می‌خواهم. او را می‌شناسی؟

پیرمرد با خوشرویی جواب سلام جوان را داد و گفت: کیست که در حلّه «سید بن طاووس» را شناسد؟ این کوچه را که تا انتها بروی در کوچه سمت چپ اولین خانه، خانه اوست.

جوان تشکر کرد و به راه افتاد. طبق نشانی پیرمرد خانه را یافت و در کوچک و چوبی آن را به آهستگی زد و با خودش گفت: مردی چون «سید بن طاووس» نباید الآن در خواب باشد.

سید هنوز در خانه بر سر سجاده به ذکر و دعای بعد از نماز صبح مشغول بود که صدای در را شنید.

«فتح» خادم پیرش که با کاسه‌ای شیر و قرصی نان صبحانه سید را به اتاق آورده بود گفت:

- این وقت صبح که می‌تواند باشد؟

سید سجاده‌اش را جمع کرد و کاسه شیر و نان را از دست او گرفت و گفت:

- برو فتح، هر کس که هست خوب نیست منتظر بماند.

فتح رفت و در را باز کرد و با شتاب به اتاق برگشت و گفت: آقا مرد جوانی بیرون در ایستاده و با شما کار دارد، به نظر می‌آمد بیمار باشد.

سید با تعجب برخاست و گفت: نکند فکر کرده من طبیب هستم و اشتباهی آمده باشد؟!

فتح با اطمینان خاطر گفت: نه آقا شما را به نام می‌شناخت و در حله چه کسی است که نداند شما که هستید؟ سید از اتاق بیرون رفت. در آستانه در جوانی بلندقد اما تکیده و لاغر ایستاده بود، چهره‌ای رنگ‌پریده و رنجور داشت و پیدا بود که از دردی رنج می‌برد. سید جلو رفت و دست او را به گرمی در دست گرفت. جوان سلام کرد و پرسید: سید بن طاووس شما هستید؟

سید پاسخ سلام جوان را داد و گفت: بله من سید بن طاووسم.

جوان به چشمان نافذ و سیمای نورانی سید خیره شد و با خودش گفت: الحق که طاووسی سید!!

سید با آنکه محاسنش رو به سفیدی می‌رفت ملاحظت خاصی در چهره‌اش موج می‌زد. جوان شنیده بود که سادات ابن طاووس را در حله به خاطر زیبایی و ملاحظتشان به این نام، نامیده‌اند. سید که متوجه شد جوان سخت به او خیره شده پرسید: که هستی جوان؟

جوان به خود آمد و با شرم چشم از چشمان گرم سید گرفت و به زمین پیش پای او دوخت و گفت:

- از اهالی «هرقل» هستم، یکی از آبادیهای اطراف حله.

- بیا به اتاق برویم. پیداست از دردی رنج می‌بری. بنشین و همه چیز را برایم بگو.

جوان خوشحال، دعوت سید را پذیرفت و همراه با او به اتاق رفت. فتح به اشاره سید کاسه دیگری پر از شیر گرم و تازه با قرص نانی برای مهمان جوان سید آورد. مسافر خسته و گرسنه با میل و رغبت محبت سید را پذیرفت.

سید پرسید: تو می‌دانی من طبیب نیستم؟

جوان لبخندی زد و گفت: بله می‌دانم. در حله و اطراف آن همه شما را می‌شناسند.

- نگفتی کیستی؟

- اسماعیل بن حسن هرقلی هستم و راه دوری را بزحمت طی کرده‌ام تا به حله و نزد شما رسیده‌ام.

- مشکلت چیست؟ از چه دردی رنج می‌بری؟ و از من چه کاری ساخت است؟  
- مدت‌هاست که روی ران چپم غده‌ای بیرون آمده که هر سال بهار می‌ترکد و چرک و خون زیادی از آن بیرون می‌زند. درد زیادی دارد و مرا از همه کارم باز داشته. طبیبی نبوده که به سراغش نرفته باشم. آوازه شما را شنیدم و اینکه از خاندان طاووسی و گره‌گشای مردم. آمده‌ام تا چاره‌ای بیندیشی. می‌دانم طبیب نیستی اما دلم مرا به سوی تو هدایت کرد.

سید بن طاووس آهی کشید و گفت: کاش طبیب بودم و می‌توانستم دردت را درمان کنم. اما دوستانی دارم که اطبای حاذقی هستند. به دیدارشان می‌روم و از آنها می‌خواهم تا تو را معاینه کنند و ان شاءالله درمان شوی.

چشمان کم‌فروغ اسماعیل درخشید: خدا خیرت بدهد سید می‌دانستم ناامیدم نمی‌کنی.

- تو اینجا نزد خادم من بمان. من پیش دوستانم می‌روم و وقتی توانستم همه آنها را یک جا جمع کنم، به دنبالت می‌آیم و اسبی هم می‌آورم تا تو را به نزد آنها

ببرم. تا آن وقت استراحت کن و هر چه لازم داشتی به فتح بگو.  
چشمان اسماعیل با نگاهی سرشار از قدرشناسی پر از اشک شد: سید می‌دانی  
که من در حله غریبم و محبتت یک دنیا برایم ارزش دارد. اما اول صبح مزاحم کارت  
نشوم.

- کاری واجبتر از کمک به خلق خدا هم سراغ داری؟ همین جا باش تا من  
برگردم.

سید با آرامش از خانه بیرون رفت و اسماعیل در خانه او ماند. با آنکه برای اولین  
بار به خانه سید بن طاووس آمده بود و او را دیده بود، حس می‌کرد سالهاست که او  
را می‌شناسد و خانه او برایش آشناترین خانه‌هاست.



اسماعیل در نهایت درد و انتظار به دیوار تکیه داده بود و سید بن طاووس با  
جراحان حله حرف می‌زد.

قلب اسماعیل از شدت دلهره و ترس درد گرفته بود. دلش گواهی می‌داد که خبر  
خوبی ندارند. موسی، بزرگ طبیبان حله بعد از مشورت با بقیه رو به سید کرد و  
گفت:

- سید بن طاووس، امیدی به بهبودی این جوان نیست. همه ما او را به دقت  
معاینه کردیم. این غده در جایی رشد کرده که اگر عمل شود به احتمال قوی  
می‌میرد. هیچکدام از ما این مسؤولیت را نمی‌پذیریم که او را عمل کنیم. سید با  
نگرانی گفت:

- تکلیف این جوان با این همه دردی که می‌کشد چیست؟

موسی سر تکان داد و گفت: کاری از دست ما ساخته نیست. عمل کردن او  
مساوی با مرگ اوست نه بهبود او.

سید بناچار از جا برخاست. موسی و همه طبیبان و جراحان حله که همگی به  
احترام سید دور هم جمع شده بودند او را تا جلوی در بدرقه کردند. اسماعیل که



بعد از معاینه بیرون در منتظر نتیجه مشورت اطبا مانده بود با دیدن سید جلو آمد. از چهره گرفته او فهمید که نتیجه‌ای نگرفته است. با اضطراب گفت: خیر است؟! سید سرش را پایین انداخت تا چشمش به چشمان منتظر و نگران اسماعیل نیفتد و آهسته گفت:

- حتماً خیر است.

اسماعیل در نهایت اضطراب پرسید: چه شد؟

سید آهی کشید و گفت: نظرشان این است که عمل کردن پایت خطرناک است. اما ناامید مشو. من قصد دارم بزودی به بغداد بروم. تو هم با من بیا تا با هم پیش دوستان طبیبم در بغداد برویم. شاید آنها بتوانند تو را معالجه کنند. دل اسماعیل فرو ریخت و با صدایی لرزان گفت: یعنی پزشکان حله نمی‌توانند کاری بکنند؟

- حتماً خیرت در این است. حرف من را گوش کن و بیا به بغداد برویم.

- هر چه تو بگویی سید، ولی با این درد چه کنم؟

- بر خدا توکل کن.

اسماعیل درمانده سر بر شانه سید گذاشت و به صدایی بلند گریه کرد. سید با دو دست شانه‌های او را گرفت اما هر چه کرد حرفی برای تسلی خاطر او بزند نتوانست. بغضی که راه گلویش را بسته بود امانش نداد.

□□□

تا به حال هیچوقت پیش نیامده بود همه اطبا و جراحان بغداد یک جا دور هم جمع شوند. اما به حرمت سید بن طاووس با همه مشغله‌هایشان دعوت او را پذیرفتند و در خانه بزرگ طبیبان بغداد احمد بن یونس جمع شدند. اسماعیل در حالی که از دلهره می‌لرزید و پیشانی‌اش خیس عرق شده بود، نشسته بود. سید هم کنارش نشسته بود و برای تسلی دلش، دستش را محکم در دست گرفته بود. یک یک اطبا غده را معاینه کردند. نگاه معنی‌داری بین آنها رد و بدل شد و دل اسماعیل

از این نگاهها فرو ریخت. سید با نگاهی به او دلداری می داد. احمد سکوت سنگین و دلهره‌آور اتاق را شکست و گفت: سید عمل این غده کار بسیار خطرناکی است. همه سر تکان دادند و حرف او را تأیید کردند. احمد ادامه داد: نظر همکاران ما در حله کاملاً درست است. اگر عمل کنیم به احتمال قوی می میرد...

قلب اسماعیل از کلام آخر طبیب بغدادی از جا کنده شد. عرق سردی بر پیشانی اش نشست. بزحمت دهان خشک و تلخش را گشود: اگر عمل کنم می میرم، اگر عمل هم نکنم که باید زجر بکشم... پس من چه باید بکنم؟

همه سر تکان دادند. هیچکس برای این سؤال توأم با درماندگی اسماعیل پاسخی نداشت. با سکوت سنگین اطباء، اسماعیل حس کرد دهانش از قبل هم خشکتر و تلختر شده. سید که درماندگی اسماعیل را دید کمک کرد تا او بلند شود. با هم از خانه احمد بیرون رفتند. طاقت اسماعیل تمام شد. چشمانش پر از اشک شد و گفت:

- دیدی سید چقدر راحت جوابم کردند؟ من با این وضع چطور زندگی کنم؟ این درد روزگار مرا سیاه کرده. جوانی ام را تباه کرده. همیشه لباس من غرق خون و چرک است.

سید سعی کرد او را دلداری بدهد: خدا عبادت تو را با همین نجاست و آلودگی هم قبول می کند. اگر بر این درد صبر کنی خدا به تو اجر می دهد.

- می گویی چه کنم؟

- متوسل به امام عصر بشو تا تو را شفا عنایت کنند.

شدت گریه اسماعیل بیشتر شد. نام امام عصر دلش را روشن کرد. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: پس من در همین جا از تو جدا می شوم و به سامرا می روم.

- می خواهی تو را تا سامرا همراهی کنم؟

- نه تو به حله برگرد. همین که تا اینجا این همه زحمت کشیده‌ای سپاسگزارت

هستم.

همدیگر را در آغوش گرفتند و سید صورت تکیده و اشک آلود اسماعیل را بوسید و برایش دعا کرد و از هم جدا شدند تا اسماعیل راهی سامرا و سید راهی حله شد.



دل اسماعیل مثل ظرفی بلورین که ناگهان سنگی سخت محکم بر آن فرود آید هزار هزار تکه شده بود. شکسته بود. شکسته تر از آن زمانی که در قریه «هرقل» زندگی می کرد و بی کس و بی پناه با دردش می ساخت. پدرش سالهایش مرده بود و مادرش را هم سال گذشته از دست داده بود. نه خواهر و برادری داشت و نه آشنایی و حالا که از همه جراحان و طبیبان حله و بغداد هم ناامید شده بود احساس تنهایی و بی کسی بیشتر آزارش می داد و حس می کرد درد غده پایش هم شدیدتر شده. بزحمت زخمش را پاکیزه کرد و به حرم امام هادی و امام عسکری، علیهماالسلام، رفت و بعد از زیارت به سرداب مطهر حضرت صاحب الامر، علیه السلام، رفت تا شب را در آنجا بماند. از پله ها پایین رفت و شمعی را روشن کرد. یک گوشه نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و بی آنکه حتی لحظه ای خواب بر او غلبه کند تمام شب را اشک ریخت و ناله کرد و در اوج ناامیدی هر لحظه انتظار می کشید تا سرداب مطهر روشن شود و حضرت به سراغش بیاید و او را از این همه درد و رنج و غربت نجات دهد. مرتب با خودش ناله می کرد: این همه که «او» را دیده اند قصه که نیست...

شب به سپیده پیوند خورد و چشمان اسماعیل دیگر از شدت گریه باز نمی شد. به هر زحمت بود نماز صبحش را به نماز شب پیوند داد و با دلی شکسته و ناامید از سرداب بیرون آمد. این آخرین نقطه امیدی بود که سراغ داشت. درد و ناامیدی امانش را بریده بود. از سرداب به طرف دجله به راه افتاد. زخم پایش دوباره پراز خون شده و لباسش را آلوده کرده بود. دلش نمی خواست مردم سامرا او را با این

وضع آشفته و نابسامان ببینند. به سمت خارج شهر به راه افتاد تا در دجله زخمش را شستشو دهد. همانطور که می‌رفت. اشک می‌ریخت و با خودش حرف می‌زد. در آن صبح بهاری جز آن مسافر غریب و دردمند هیچکس کنار دجله نبود. اسماعیل در پناه نیزارهای کنار ساحل زخمش را شست و غسل کرد و ظرفی را که همراه داشت پر از آب کرد و برخاست. در خودش توان رفتن به سمت «هرقل» را نمی‌دید. تصمیم گرفت دوباره به حرم امام هادی و امام عسکری، علیهماالسلام، برود. حس می‌کرد هیچ پناهی جز آغوش گرم حرم ندارد. در امتداد دجله در کنار نیزارهایی که با نسیم صبح آرام تکان می‌خوردند به راه افتاد. تا رسیدن به آبادی شهر و حرمین راهی بود که رفتنش برای اسماعیل که تمام شب بیدار مانده بود و درد کشیده بود، راه سخت و طولانی بود. بزحمت قدم برمی‌داشت که ناگهان از دور چهار نفر اسب‌سوار را دید که به سویش می‌آیند. با خودش اندیشید:

- اطراف سامرا سادات و اشراف خانه دارند. این چهار نفر هم حتماً از سادات سامرا هستند.

وقتی دید اسبها بسرعت به او نزدیک می‌شوند، خودش را کنار کشید تا چهار سوار عبور کنند. اما وقتی به او رسیدند و کاملاً نزدیک شدند، هر چهار نفر افسار اسبهایشان را کشیدند و ایستادند. دو نفرشان جوان بودند و شمشیر به کمر بسته بود و یکی از آنها پیرمردی بود که نیزه‌ای در دست داشت و چهارمین نفرشان مرد خوش‌سیمایی بود که شمشیری به کمر داشت و نیزه‌ای به دست گرفته بود و دستاری سفید بر سر پیچیده بود. دو جوان در طرف چپ آن مرد ایستاده بودند و پیرمرد طرف راست او. مردی که نیزه در دست داشت، سرنیزه را در زمین فرو کرد و هر چهار نفر به اسماعیل سلام کردند. اسماعیل جواب داد. مرد خوش‌سیما فرمود:

- فردا از اینجا می‌روی؟

- بله آقا.

- جلوتر بیا تا زخمت را ببینم.

اسماعیل در دل با خودش گفت: اینها که اهل بادیه هستند از نجاست پرهیزی ندارند. من هم تازه غسل کرده‌ام و لباسهایم هنوز خیس است. اگر دستشان را به لباس من نمی‌زدند بهتر بود.

هنوز اسماعیل با همین فکر کلنجار می‌رفت که مرد روی زین اسب خم شد و دست اسماعیل را گرفت و به طرف خودش کشید و دستش را روی زخم گذاشت و فشار داد. اسماعیل از درد لبش را به دندان گرفت ولی حرفی نزد. مرد دستش را برداشت و روی زین نشست. پیرمرد رو به اسماعیل لبخندی زد و گفت:  
- رستگار شدی اسماعیل.

اسماعیل آهسته گفت: شما رستگارید.

و از دلش گذشت: تو اسم مرا از کجا می‌دانی؟

پیرمرد نگاهی به مرد خوش‌سیما و نگاهی به اسماعیل انداخت و گفت: رستگار و خلاص شدی. این آقا «امام زمان» است. با شنیدن کلام پیرمرد، رعشه‌ای سراپای وجود اسماعیل را لرزاند. حس کرد صورتش گر گرفت. قدمی به جلو گذاشت. پا و رکاب حضرت را محکم گرفت و بوسید. هر چهار سوار اسبهایشان را به راه انداختند. اسماعیل با همه قدرت به دنبال آنها دوید. حضرت فرمود: برگرد.

اسماعیل فریاد زد: من هرگز از شما جدا نمی‌شوم.

باز حضرت فرمود: برگرد. مصلحت تو در برگشتن است.

اسماعیل نالید: من هرگز از شما جدا نمی‌شوم.

پیرمرد صدایش را بلند کرد و گفت: اسماعیل شرم نمی‌کنی، امام زمانت دو بار

به تو فرمودند برگرد و تو اطاعت نکردی؟

زانوهایش سست شد. ایستاد. آنها چند قدم دیگر هم دور شدند. اسماعیل از ته

دل فریاد زد: آقا...

حضرت دهانه اسبشان را گرفتند و ایستادند. قلب اسماعیل از شدت هیجان در

حال ایستادن بود. اینکه پیش رویش ایستاده بود و با شنیدن فریاد و گریه او برگشته



و به او نگاه می‌کرد «امام زمان» بود.

اسماعیل ناباورانه چشم در چشمان مهربان حضرت دوخت و اشک تمام صورتش را پر کرد. حضرت فرمود:

«وقتی به بغداد رسیدی «مستنصر، خلیفه عباسی تو را می‌طلبد و به تو عطایی می‌دهد، از او قبول نکن. به فرزندم رضی\* بگو که نامه‌ای به «علی بن عوض» درباره تو بنویسد و من به او سفارش می‌کنم که هر چه بخواهی به تو بدهد.» اسماعیل پلک زد تا قطره‌های اشک از چشمانش فرو چکد و بتواند امام زمان را یک بار دیگر ببیند. سخنان حضرت را شنید. حضرت رو برگرداند و با همراهانش به راه افتاد و لحظه‌ای نگذشت که از نظر اسماعیل دور شدند و در ساحل دجله جز اسماعیل، نسیم، نیزار، آب و آسمان چیز دیگری نبود. هیچکس در آن نزدیکی نبود. اسماعیل کنار ساحل به زانو فرود آمد و با همه وجودش فریاد زد و به صدای بلند گریه کرد. شدت فراق و اندوه بر قلبش به حدی چنگ زده بود که حس می‌کرد هر لحظه از کار می‌افتد. به سجده بر خاک ساحل افتاد. شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد. بلند می‌شد سر به آسمان بلند می‌کرد و با همه وجودش فریاد می‌زد و دوباره از شدت گریه به سجده بر خاک می‌افتاد. خودش و دردش را از یاد برده بود. اصلاً یادش رفته بود تمام دیشب در سرداب مبارک از حضرت چه خواسته بود و حال حضرت چطور او را شفا داده بود. اصلاً جسم خاکی‌اش را از یاد برده بود... احساسی داشت که گریه هم در تسکین آن چاره‌ساز نبود. آفتاب کاملاً روی دجله پهن شده بود. نفهمید چه مدت اشک ریخته و در آن خلوت خارج شهر و کنار دجله فریاد زده. مثل کسی که از خوابی شیرین بیدارش کرده باشند، ناباورانه از جا بلند شد. اما خواب نبود، بیدار بیدار بود. به طرف سامرا به راه افتاد. از آن همه درد و رنج در راه رفتن اثری نبود. اما

\*. نام دیگر سید بن طاووس رضی‌الدین است.

هنوز متوجه درد و پایش نشده بود.

به شهر که نزدیک شد، عده‌ای از باغداران و کشاورزان خارج شهر او را دیدند که پریشان و آشفته‌مو با چشمانی اشک‌آلود آهسته و سر به زیر پیش می‌آید. به طرفش دویدند. پیرمردی هراسان بازوی او را گرفت و گفت:

- این چه حال و روزی است جوان؟

و آن دیگری پرسید: چه بلایی به سرت آمده؟ با کسی دعوا کرده‌ای؟

اسماعیل بزحمت گفت: نه... نه... چهار سوار را دیدم که... شما بگویید آنها که بودند؟

پیرمرد گفت: ممکن است از سادات و بزرگان سامرا باشند.

اسماعیل نالید: نه آنها از بزرگان سامرا نبودند. یکی از آنها حضرت صاحب‌الامر بود.

همه با تعجب به هم نگاه کردند: اسماعیل را دوره کردند تا همه ماجرا را بگوید: پیرمرد پرسید:

- زخمت را به او نشان دادی؟

اسماعیل گفت: بدون آنکه من حرفی بزنم او خودش زخم را دید و آن را فشار داد، درد هم گرفت.

پیرمرد با تعجب روی زخم اسماعیل را باز کرد. ماجرای درد اسماعیل و شورای اطبای بغداد و حله را همه می‌دانستند و همه شنیده بودند که عمل اسماعیل مرگ او را به همراه دارد. اما وقتی روی زخم را باز کردند اثری از آن نبود. اسماعیل تازه متوجه شد. خودش هم تعجب کرد. به شک افتاد که پای راستش بود یا پای چپش. پای دیگرش را هم نگاه کرد. اثری از زخم نبود. مردم که متوجه شدند بر سر و رویش بوسه زدند و فریاد شوق از همه برخاست و لحظاتی نگذشت که فریاد همه‌آنان بقیه مردم شهر را متوجه کرد و همه دست از کار کشیدند و دور اسماعیل جمع شدند. ناظر بین‌النهرین که مأمور خلیفه در سامرا بود از پنجره

اتاقش متوجه ازدحام جمعیت و فریادهای شوق و شادی آنها شد. دست از کار کشید و با شتاب به سراغ اسبش رفت و سوار شد و خود را به جمعیتی که جلوی دروازه شهر جمع شده بودند رساند. مردم با دیدن او کنار کشیدند. ناظر دهانه اسبش را گرفت و فریاد زد:

- اینجا چه خبر شده؟

مردی از میان جمعیت به صدای بلند جواب داد: صاحب الامر اسماعیل هرقلی را شفا داده است.

ناظر ماجرای بیماری اسماعیل را شنیده بود. صدا زد: اسماعیل کدام یک از شماست؟

اسماعیل دست بلند کرد و گفت: من هستم.

ناظر از اسب فرود آمد. جلو رفت و ماجرا را پرسید. مردم بشدت به هیجان آمده بودند و هر کس حرفی می زد. ناظر فریاد زد: آرام باشید. باید دقیقاً ماجرا را خود اسماعیل بگوید تا برای خلیفه در بغداد گزارش کنم. اسماعیل جلو رفت. ناظر با نهایت دقت جزئیات ماجرا را پرسید، حتی از لباس و ظاهر چهره سواران هم سؤال کرد و وقتی در جریان همه چیز قرار گرفت با شتاب سوار بر اسب به محل کارش برگشت تا همانطور که گفته بود ماجرا را دقیقاً برای خلیفه بنویسد. هر لحظه بر تعداد جمعیت اضافه می شد و اسماعیل در حلقه مردم امکان هیچ حرکتی را نداشت. پیرمردی که برای اولین بار او را بعد از شفایافتن دیده بود و پیش از بقیه متوجه حال روحی و نیاز او به آرامش بود، بزحمت از بین جمعیت او را خلاص کرد و به خانه اش برد. اسماعیل که بشدت نیاز به سکوت و آرامش داشت محبت پیرمرد را از جان و دل پذیرفت و با او به خانه اش رفت. پیرمرد وسایل راحتی او را فراهم کرد تا شب را در سامرا مهمان او باشد و فردا به بغداد برود.

شب اما خواب از چشمان اسماعیل رفته بود. به شب قبل می اندیشید و به ساعات طولانی و بدون پایانی که در سرداب مطهر اشک ریخته بود و امام زمان،

علیه السلام، را صدا کرده بود. با همه رنجی که کشیده بود، دلش می خواست زمان به عقب برگردد و صبح دوباره با همان صفایش تکرار شود. یاد چهره و کلام مهربان حضرت، لحظه‌ای از خاطرش دور نمی شد. بی اختیار بلند می شد میان بستر می نشست و با دست روی پایش جای زخم دست می کشید و اشک می ریخت. زخمی که تا همین امروز صبح غرق خون و چرک بود و چند سال او عاصی کرده بود و حالا اثری از آن نبود.

اما آنچه بیش از یاد آن بیماری و شفا دل او را آتش می زد، یاد چشمانی بود که دیده بود و صدایی که شنیده بود...



پیرمرد او را با محبت بدرقه کرد. اسبی هم به او داد تا خودش را به بغداد برساند. خبر در تمام سامرا پیچیده بود و مردم از صبح خیلی زود آماده بدرقه اسماعیل به سمت بغداد شده بودند. اسماعیل دلش می خواست هر چه زودتر خودش را به سیدبن طاووس برساند. او که در غربت و درد و بی پناهی، پناهِش داده بود و باعث این دیدار باصفا و رستگاری اسماعیل شده بود. در میان بدرقه پرشور مردم سامرا، راهی بغداد شد و بدون وقفه اسب تاخت...

روز بعد با شوق و هیجان شدیدی که قلبش را می لرزاند به بغداد رسید. از دور به پل بغداد که رسید دستش را سایه بان چشمانش کرد. چشمانی که هنوز هر لحظه به یاد آن دیدار آسمانی پر از اشک می شدند. سیل جمعیت سر پل منتظر او بودند و هر مسافری که می رسید اسم و خصوصیاتش را می پرسیدند. اسماعیل به جمعیت که رسید همه با هم سؤال بارانش کردند. با همان چشمان اشک آلود و بغضی که گلایش را می فشرد، سر تکان داد و گفت: من اسماعیلم... اسماعیل بن حسن هرقلی، همانکه منتظرش بودید... همانکه مولایش او را شفا داده... با شنیدن این جملات، مردم که او را شناختند، از هر سو به سویش هجوم بردند و هر کس می کوشید تا دستش را بر سر و روی او بکشد... هجوم جمعیت اسماعیل را از اسب

فرود آورد و کم مانده بود زیر دست و پای مردم زمین بخورد که ناگهان از میان فریادهای جمعیت صدایی آشنا شنید که نام او را می برد. سید بن طاووس بود که با جمعی از دوستانش به استقبال او آمده بود. با همه وجودش فریاد زد: سید... سید...

سید با شتاب جلو آمد. مردم به احترامش راه باز کردند. سید به اسماعیل که رسید از اسب پیاده شد و اسماعیل جوان را در آغوش گرفت و با چشمانی اشکبار سر و صورتش را غرق بوسه کرد نه از آن جهت که دردش شفا یافته بود؛ از آن رو که صاحب الامر را زیارت کرده بود. اسماعیل همچون پسری که بعد از یک دوران پر از درد و رنج به آغوش پدر رسیده باشد، بغضش ترکید. سر بر شانه سید با صدای بلند گریه کرد. سید چشمان اشکبار اسماعیل را بوسه باران می کرد و زیر لب مدام می گفت: «به فدای چشمانی که سعادت دیدار مولا را داشته» و اسماعیل قدرت تکلم نداشت که بگوید: «سید، امام تو را فرزند خود خطاب کرد... تو چه کرده‌ای که...»

سید اسماعیل را از خود جدا کرد و گفت: تو شفا یافتی؟

اسماعیل سر تکان داد. سید که خود شاهد رنج غربت و درد اسماعیل بود روی زخم را باز کرد و چون اثری از آن غده چرکین ندید، فریادش به گریه بلند شد و لحظه‌ای نگذشت که از هوش رفت. اسماعیل آشفته سر سید را بغل گرفت. قطره‌های اشک از چشمان اسماعیل بر سر و روی سید می بارید و اسماعیل آرام با خودش زمزمه می کرد: تو از شفا یافتن من به دست حضرت به این حال و روز افتادی، من چه بگویم که با چشمانم او را دیدم، با گوشه‌هایم صدای نازنینش را شنیدم و با دستهایم پا و رکابش را گرفتم و بوسیدم...

سید آرام آرام به هوش آمد و با کمک اسماعیل و دیگر دوستانش بلند شد و به شانه اسماعیل تکیه داد. هنوز سید سوار بر اسب نشده بود که سواری بسرعت به سمت جمعیت آمد. از اسب پیاده شد. موج جمعیت را شکافت و خودش را به سید



و اسماعیل رساند و گفت: وزیر پیغام داده که امر ما را اطاعت کرده‌ای یا نه؟ سریعاً خبرش را بیاور.

فرستاده وزیر منتظر پاسخ سید نشد و با سرعت از میان جمعیت گذشت و سوار بر اسب شد و از آنجا رفت. سید رو به اسماعیل گفت: ناظر بین‌النهرین پیکی به بغداد فرستاد و خبر شفایافتن تو را به خلیفه داد. خلیفه خبر را به وزیرش داده بود و او هم قبل از آمدن تو مرا طلبید و گفت از سامرا کسی می‌آید که خداوند بوسیله حضرت بقیةالله او را شفا داده و او با تو آشناست. به دیدنش برو و زود خبرش را برای ما بیاور... همینکه فهمیدم تو شفا یافته‌ای مردم را به اینجا رساندم. اما می‌بینی که وزیر صبر ندارد و نمی‌گذارد به حال خودمان باشیم. اینها تا از صحت ما جرم مطمئن نشوند راحت‌مان نمی‌گذارند.

اسماعیل دست سید را در دست گرفت و گفت: ولی من... من از سوی صاحب‌الامر برای تو پیغامی دارم. دل سید فرو ریخت و پرسید: برای من؟... دست سید میان دست اسماعیل شروع به لرزیدن کرد. اسماعیل دست او را گرم‌تر فشرد و گفت: نمی‌دانم چه کرده‌ای که به این مقام رسیده‌ای. سید با صدایی که از شوق و هیجان می‌لرزید التماس کرد: حرف بزن حضرت چه فرمود؟

- آقا به من فرمود: وقتی به بغداد رسیدی مستنصر خلیفه عباسی تو را می‌طلبد و به تو عطایی می‌دهد، از او قبول نکن...

سید دستش را روی قلبش گذاشت. آهی جانسوز کشید و اشکهایش یکپارچه فرو ریختند: بعد؟...

- بعد فرمود: به فرزندم رضی بگو...

قلب سید برای لحظاتی چنان شروع به تپیدن کرد که حس کرد هر آن از سینه‌اش خارج می‌شود. اسماعیل با چشمان اشک‌آلود به صورت سید خیره شد و دوباره گفت: فرمود به فرزندم رضی بگو که نامه‌ای برای علی بن عوض درباره تو

بنویسد و من...

سید صیحه‌ای از دل کشید و از هوش رفت. قلبش گویی گنجایش این همه شادمانی و سرور را نداشت و لحظاتی او را به آسمان برد تا جسم خاکی‌اش بتواند این بار عظیم روح را تحمل کند...

بر جمعیت بی‌خبر از آنچه بین سید و اسماعیل گذشته بود، هر لحظه افزوده می‌شد.



علیرغم میل قلبی‌شان بناچار راهی خانهٔ وزیر شدند. وزیر هم علیرغم خواست قلبی‌اش بنا به امر خلیفه از آنها استقبال کرد اما رو به اسماعیل کرد و با لحنی سرد گفت:

این چه حکایتی است که در همهٔ بغداد و سامرا پیچیده؟ قصه‌ات را مو به مو برایم نقل کن.

اسماعیل نگاهی به سید انداخت و همهٔ ماجرا را گفت. وزیر چند قدم از او دور شد و از پنجرهٔ اتاق به آسمان نگاه کرد و با خود اندیشید:

اینها دیگر چگونه آدمهایی هستند؟!

رویش را به طرف اسماعیل و سید برگرداند و گفت: باید مطمئن شوم که برای کسب شهرت از خودت قصه‌ای نساخته باشی. لبهای اسماعیل لرزید. حرفی نزد. سید سر به زیر انداخت. وزیر فرمان داد همهٔ اطبا بغداد که قبلاً اسماعیل را دیده‌اند هر جا که هستند سریعاً خودشان را به او برسانند. فرستادگان وزیر در بغداد پراکنده شدند تا هر کدام طبیب و جراحی را فرا بخوانند. اسماعیل بناچار در کنار سید منتظر ماند. وزیر اجازهٔ مرخص شدن به آنها را نداد و تأکید کرد تا اطمینان کامل از ماجرا، آنها حق خروج از خانهٔ او را ندارند. او هم مثل ناظر بین‌النهرین در صدد گزارش دادن عین ماجرا به خلیفه بود.

اطبا که خبر شفا یافتن اسماعیل را شنیده بودند با پیغام وزیر سراسیمه و

هیجان زده یکی بعد از دیگری از راه رسیدند. به جای آن چهره دردکشیده و رنجور اسماعیل، چهره‌ای شاداب اما اشک‌آلود دیدند. همه با هم حرف می‌زدند و نمی‌توانستند هیجان و شگفتی خود را پنهان کنند. با آنکه می‌دانستند وزیر مأمور خلیفه سنی مذهب بغداد است. وزیر برای آرام کردن آنها، اخم‌هایش را در هم کشید. گرهی به پیشانی‌اش انداخت و امرانه پرسید: شما این مرد را می‌شناسید؟ همه گفتند: بله.

وزیر پرسید: آیا قبلاً او را دیده‌اید؟

موسی بزرگ اطبا گفت: بله او مبتلا به زخمی بود که در ران پای چپش عفونت شدیدی کرده بود.

- علاج او را چه تشخیص دادید؟

- علاج او منحصراً در عمل کردن پای او بود و گفتیم که اگر او را جراحی کنیم مشکل است زنده بماند، چون غده در قسمت حساسی روی رگ پایش رشد کرده بود.

- بر فرض که جراحی می‌شد و زنده می‌ماند. چقدر زمان لازم بود تا جای زخمش خوب شود؟

- لااقل دو ماه. ولی جای آن سفید و بدون آنکه مویی در آنجا بروید، باقی می‌ماند.

- شما چند روز پیش زخم او را دیده‌اید؟

- ده روز قبل او را معاینه کردیم.

وزیر با چهره‌ای در هم کشیده از شنیدن پاسخهای صریح موسی و تأیید همه اطبا گفت: همگی جلو بیایید و پای این مرد را دوباره ببینید.

لباس اسماعیل را کنار زد و اطبا متعجب نگاهی به جای خالی غده و نگاهی به چشمان درخشان و اشکبار اسماعیل انداختند. سید هم کمی آن طرفتر ایستاده بود و آرام اشک می‌ریخت. اسحاق بین آنها پزشک مسیحی بغداد بود. با دیدن پای

اسماعیل با شگفتی گفت: به خدا قسم این معجزه حضرت مسیح است. سید زیر لب گفت: مسیح هم به فدای مولای ما می شود و نمازش را به او اقتدا می کند... وزیر با دیدن شگفتی و هیجان اطبا روی پای اسماعیل را پوشاند و از آنها دور شد. پشت به جمع جراحان بغداد، اسماعیل و سید بن طاووس رو به پنجره ایستاد و از شدت خشم فقط توانست زیر لب بگوید: همگی مرخصید...



چند روزی بود که اسماعیل مهمان سید بن طاووس بود و سید همانگونه که حضرت امر فرموده بود، برای علی بن عوض، نامه‌ای نوشته و فرستاده بود و منتظر پاسخ او بود. اسماعیل در خانه سید بیش از همه جا و همیشه احساس آرامش می کرد.

خادم که تازه در خانه را باز کرده بود به اتاق آمد و گفت: آقا فرستاده وزیر است. سید با دلخوری گفت: دست از سرمان بر نمی دارند.

اسماعیل گفت: صاحب الامر پیش بینی فرموده بود که خلیفه احضارم می کند. وزیر حتماً برای همین کار مرا خواسته. حدس اسماعیل کاملاً درست بود. وزیر اسماعیل را احضار کرده بود تا با هم به قصر مستنصر بروند. خلیفه که تمام ماجرا را شنیده بود از وزیر خواسته بود تا اسماعیل را به دیدنش ببرد.

فرستاده وزیر منتظر ماند تا سید و اسماعیل آماده رفتن شوند. وزیر به محض دیدن آنها، همراهشان شد چون می دانست خلیفه بیش از این نمی تواند صبر کند. با ورود آن سه نفر به قصر، خلیفه به استقبالشان آمد و گفت: تو که هستی جوان که قصه‌ات دهان به دهان می گردند و آوازه‌ات به همه جا رسیده؟

اسماعیل گفت: بنده‌ای از بندگان خدا هستم، اسماعیل بن حسن هرقلی. - جریانت را کامل برایم بگو؟

اسماعیل همه ماجرا را گفت و ماجرای جمع کردن اطبا توسط وزیر را هم افزود. خلیفه دقایقی طولانی به آنچه شنیده بود فکر کرد و بعد به خادمش فرمان داد تا

کیسه پولی را که هزار دینار در آن بود به اسماعیل بدهد. خادم بسرعت کیسه را حاضر کرده و به اسماعیل داد. اسماعیل نگاهی به سید انداخت و گفت: من نمی توانم آن را بپذیرم.

خلیفه با تعجب پرسید: چرا نمی پذیری؟ از که می ترسی؟

اسماعیل سر بلند کرد و گفت: از کسی نمی ترسم. اطاعت امر کسی را می کنم که مرا شفا داده.

- من متوجه منظورت نمی شوم.

- صاحب الامر به من فرمود: وقتی به بغداد رسیدی مستنصر خلیفه عباسی تو را می طلبد و به تو عطایی می دهد، از او قبول نکن.

رنگ خلیفه سرخ شد. بشدت از اسماعیل رو برگرداند. شگفت زده از پیش بینی صاحب الامر و مکدر از امر کردن او به نپذیرفتن هدیه...

اسماعیل به طرف در به راه افتاد و منتظر حرفی از خلیفه نشد. سید لبخندی به روی اسماعیل زد. خادم متعجب کیسه هزار دیناری که از سوی اسماعیل رد شده بود را در دست گرفته و ایستاده بود. تا به حال هرگز ندیده بود کسی به این راحتی هدیه خلیفه را رد کند. خلیفه پشت به خادم و حاضران قصر ایستاده بود و به فکر فرو رفته بود.

□□□

لحظه وداع برای هر دوی آنها سخت بود، اما برای اسماعیل سختتر، او غریب و دردمند آمده بود و حالا تندرست و شادمان برمی گشت و این تحول بزرگ را مدیون اعتبار و آبروی سید بود. با بدرقه سید و مردم، اسماعیل به هرقل بازگشت و سید در حله باقی ماند. این اولین باری نبود که او مورد لطف و محبت صاحب الامر قرار می گرفت و دلش از این بابت سرشار شوق شده بود. اما این اولین بار بود که خلیفه اینطور از نزدیک متوجه مقام و منزلت سید شده بود. این بود که هنوز چند روزی از رفتن اسماعیل به هرقل نگذشته بود که فرستاده ای به خانه سید فرستاد و او را به

دربار احضار کرد. سیدبن طاووس از این کار بشدت احساس خطر کرد و دریافت که خلیفه بعد از این ماجرا آرام نمی‌گیرد. فرستاده خلیفه منتظر ماند تا او آماده سفر شود و فاصله حله تا بغداد لحظه‌ای از او دور نشد تا او را به قصر خلیفه رساند. مستنصر با دیدن او در قصر بظاهر خودش را بسیار شادمان نشان داد. او برای تحکیم حکومتش به وجود شخصیتی چون سید بن طاووس بشدت نیاز داشت. با دیدن سید، به احترام او از جا برخاست و گفت:

- ابن طاووس، آوازه تو در تمام بلاد اسلامی پیچیده و من انتظار دارم که مردم بیش از اینها از وجود شخصیتی چون تو بهره‌مند شوند.  
سید که از نیت خلیفه آگاه بود عکس‌العملی نشان نداد. خلیفه از حالت بی تفاوت سید در برابر تعریف و تمجیدهایش، عصبی شد و بدون مقدمه با لحنی محکم گفت:

- تو باید مقام شیخ‌الاسلامی، مرا بپذیری.  
سید جا خورد: خلیفه! اگر مرا معاف کنی ممنون می‌شوم.  
خلیفه از جواب صریح سید برآشفته: تو می‌دانی این مقام چقدر در دربار ما ارزشمند است و من هر کسی را شایسته آن نمی‌دانم!  
سید بن طاووس سکوت کرد. مستنصر در حالی که مرتب پیش چشم او قدم می‌زد گفت: پس مقام «نقابت» را بپذیر با این مقام می‌توانی به امور سادات بپردازی.  
سید آهسته گفت: من نمی‌خواهم به این طریق به دستگاه حکومت مرتبط شوم.

مستنصر خشمگین گفت: حتی رسیدگی به امور سادات را هم رد می‌کنی؟ آنها که دیگر از خودتان هستند.  
- من رسیدگی به امور سادات را رد نمی‌کنم. نمی‌خواهم کار حکومتی داشته باشم.

وزیر که درماندگی خلیفه را در جواب دید گفت: ابن طاووس این مقام و منصب



را قبول کن و به آنچه خداوند راضی است و می‌پسندد عمل کن.

سید با لحنی مطمئن و محکم گفت: تو چرا در پست و وزارتت که داری به آنچه که پروردگارت را خشنود می‌سازد عمل نمی‌کنی؟ اگر در این دستگاه چنین شیوه‌ای ممکن بود تو به آن عمل می‌کردی.

وزیر درمانده‌تر از خلیفه در پاسخ سر به زیر انداخت و مستنصر که از بیباکی سید به ستوه آمده بود گفت:

- تو با من همکاری نمی‌کنی در حالی که سید مرتضی و سید رضی در حکومت وارد شدند و منصب و مقام پذیرفتند. آیا تو آنها را ستمگر می‌دانی یا معذور می‌شماری؟ حتماً و بدون تردید آنها را معذور می‌دانی، پس تو هم مانند آنان معذور خواهی بود. داخل کار شو و مقام را بپذیر.

سید گفت: سید مرتضی و سید رضی در روزگار آل بویه زندگی می‌کردند که ملوکی شیعه بودند و در برابر خلفایی قرار داشتند که مخالف اعتقاد آنان بودند. به این جهت ورود آنها در حکومت با خشنودی و رضای پروردگارشان همراه بود.

مستنصر اصرار و پافشاری بیش از این را، صلاح ندانست. وزیر هم با نگاهی به خلیفه فهماند که همین نظر را دارد. سید بن طاووس با آنکه می‌دانست سرپیچی از امر خلیفه برایش بسیار گران تمام می‌شود، ولی دل به صاحب و مولایش بست و از قصر خارج شد.

خلیفه سکوت سنگین فضا را شکست و گفت: می‌دانی که امثال سید بن طاووس مقام و منزلتشان را بخاطر صاحب‌الامر دارند.

- بله همین طور است.

- این مقام و منزلت با هیچ ترفندی از میان نمی‌رود.

وزیر به تأیید سر تکان داد. خلیفه عصبی‌تر گفت: و نمی‌توانیم از هیچ راهی اینها را به خودمان مرتبط کنیم.

باز هم وزیر سر تکان داد. خلیفه عصبانی فریاد زد: پس چه باید کرد؟

وزیر در برابر فریاد خشمگین خلیفه جرأت اظهار نظر پیدا نکرد. خلیفه پرسید: اصلاً این طاووس کیست که حتی نامش هم زیباست. وزیر ناخواسته لبخندی زد و گفت: می‌گویند یکی از اجدادش محمد بن اسحاق بسیار نیکو صورت بوده، برای همین او را طاووس می‌نامیدند و فرزندانش هم به ابن طاووس شهرت یافته‌اند.

خلیفه دستهایش را به هم کوبید و گفت: کاش می‌فهمیدم چه رازی بین این شیعیان است. این ابن طاووسها نسبشان به که می‌رسد؟ وزیر سر به زیر و آهسته گفت: با سیزده واسطه از طرف پدرش موسی بن جعفر بن طاووس به حسن بن علی بن ابی‌طالب می‌رسد و از طرف مادر به حسین بن علی بن ابی‌طالب. خلیفه خشمگین از وزیر دور شد و گفت: این ابوتراب چه نسلی از خودش باقی گذاشته؟...

وزیر سکوت کرد و جوابی نداد. خلیفه برگشت و گفت: راحتش نمی‌گذارم. دست از سر ابن طاووس بر نمی‌دارم. او باید به دربار ما بیوندد...

□□□

فتح به اتاق درس سید آمد و گفت: آقا فرستاده خلیفه است. غم به دل سید نشست. بعد از آن همه صحبت امیدوار بود خلیفه متقاعد شده باشد. اما انگار نشده بود. دوباره سید بن طاووس به کاخ مستنصر احضار شد. به کاخ که رسید بدون اینکه خلیفه حرفی بزند سید گفت: -من حرف آخرم را زدم.

خلیفه نگاهی خشمگین به سید انداخت و گفت: الآن وضعیت فرق می‌کند. خبر را که شنیده‌ای، مغولان دست به شورش زده‌اند و اوضاع بلاد تحت حکومت ما بشدت نگران کننده است. می‌خواهم مأموریتی را به تو محول کنم. سید با تعجب پرسید: مأموریت؟

-از تو می‌خواهم به عنوان سفیر من نزد مغولها بروی و با آنها گفتگو کنی. شاید با

منطق و استدلال تو دست از حمله به بغداد بردارند و حکومت ما هم از خطر آنان حفظ شود.

نمایندگی خلیفه برای من نتیجه‌ای جز ندامت و پشیمانی ندارد.

خلیفه از اینکه سید این همه صریح حرفش را زد بشدت جا خورد. گر چه با صراحت او آشنا بود.

سید ادامه داد:

اگر در مأموریتم موفق شوم پشیمان خواهم شد و اگر پیروز نشوم باز هم پشیمان می‌شوم خلیفه با تعجب پرسید: مگر می‌شود؟

- بله اگر موفق شوم تا آخر عمر دست از سرم بر نمی‌داری و مرا به عنوان سفیر خود به همه جا می‌فرستی و با این کار از بندگی و عبادت پروردگارم باز می‌مانم. اگر موفق نشوم حرمتم از بین می‌رود و بهانه‌ای برای آزار و اذیتم به دست می‌آوری... از همه اینها گذشته اگر من سفارت تو را بپذیرم دشمنان و بدخواهانم شایع می‌کنند که سید بن طاووس رفته تا با پادشاه مغول سازش کند و به یاری او دودمان خلیفه سنی مذهب را از بین ببرد. آن وقت تو باور می‌کنی و کمر به نابودی من می‌بندی و مسموم می‌کنی...

خلیفه سکوت کرد. وزیر پرسید: چاره چیست؟

سید گفت:

استخاره می‌کنم و هرگز برخلاف استخاره عمل نمی‌کنم.

سید قرآنی را که همیشه همراه داشت گشود و آیه‌ای که بر رد سفر حکم می‌کرد آمد، آن را تلاوت کرد و گفت:

گفتم که برخلاف استخاره عمل نمی‌کنم.

خلیفه از او رو برگرداند و آهسته گفت:

مرخصی...

و بی‌اختیار به یاد پیغام صاحب‌الامر به اسماعیل افتاد که امر کرده بود هدیه او را

نپذیرد...



سید دلتنگ از نقشه‌های شوم مستنصر خلیفه عباسی و لجاجتهای وزیر او برای انتصابش به دستگاه خلافت به خانه برگشت. گر چه هر طور بود آنها را راضی کرده بود که از حرفشان بگذرند اما می‌دانست سرپیچی از فرمان خلیفه برایش گران تمام می‌شود. تنها دلگرمی‌اش وجود مقدس صاحب‌الامر بود. تمام شب در اندیشه نقشه‌های خلیفه بود و با آنکه از بغداد آمده و خسته بود اما خواب به چشمش راه نمی‌یافت.

شب از نیمه گذشته بود. هر وقت از بغداد به حله می‌رفت سر راهش شبی را در سامرا می‌ماند و ماندن در سامرا دل او را راهی سرداب مطهر می‌کرد. نگاهی به آسمان انداخت. هنوز ستاره‌ها، آسمان سامرا را نورباران کرده بودند و تا سحر فرصت داشت. وضو گرفت و راهی سرداب مطهر شد تا نماز شبش را در آنجا بخواند. شاید حضور در آنجا از دلتنگی‌اش بکاهد.

جز نور ماه و درخشش ستاره‌ها، نور دیگری راهش را روشن نمی‌کرد. همه در خواب بودند و تنها این دل سید بن طاووس بود که بی‌قرار مولایش بیدار بود. از پله‌های باریک سرداب آهسته پایین رفت و در گوشه‌ای قامت به نماز شب بست. شب خلوتی بود و جز سید کسی در سرداب مطهر نبود. تا نماز صبح ذکر گفت و آرام اشک ریخت. حال خوشی داشت که دلش نمی‌خواست هیچ چیز آن حال خوش را از او بگیرد.

عمری با عشق مولایش زندگی کرده بود و در فراز و فرودها دست مهربان او را بر سر خود حس کرده بود و در این سحرگاه آسمانی دلش سخت هوای مولایش را کرده بود. او که سید را فرزند خود می‌دانست...

هنوز سید سر به سجده بعد از نماز داشت که صدایی شنید. صدای مناجات روحنوازی که خیلی برایش آشنا بود. صدایی که بارها شنیده بود و آن را خوب

می‌شناخت. او صاحب‌الامر بود که در آن سحرگاه روحانی در سرداب مطهر، دستهایش را رو به آسمان گشوده بود و آرام می‌فرمود:

«خدایا! شیعیان ما از ما هستند و از بقیه طینت ما خلق شده‌اند. آنها گناهان زیادی را به اتکاب بر محبت به ما و ولایت ما کرده‌اند. اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با توست از آنها درگذر که ما را راضی کرده‌ای و آنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان و مردم است، خودت بین آنها را اصلاح کن.

خدایا آنها را در مقابل دشمنان ما بخاطر گناهی که کرده‌اند در روز قیامت تقاص مکن. خدایا کارهای آنها را در قیامت به عهده ما بگذار، همانطور که امور آنها را در دنیا به عهده ما گذاشته‌ای.

خدایا اگر اعمال آنها ناچیز و سبک‌وزن است از اعمال خوب ما بردار و بر روی اعمال آنها بگذار و میزان اعمال آنها را سنگین کن.

خدایا این شیعیان ما از ما هستند و از زیادی گل ما خلق شده‌اند و به آب ولایت ما عجین شده‌اند. بخاطر لطفی که به ما داری گناهانشان را به روی آنها نیاور و آنها را ببخش...»

نجوای مناجات امام زمان، علیه‌السلام، دل سید را آتش زد. او که در خلوت سحرگاه سرداب سامرا برای شیعیانش اینگونه مهربان دعا می‌کرد... سید بن طاووس زمانی توانست سر از سجده بردارد که دیگر نه صدایی بود و نه نجوایی. سید حال اسماعیل را داشت در لحظه‌ای که امام در ساحل دجله از او دور شده بود. سرش را به دیوار تکیه داد و به صدای بلند گریه کرد.



آنچه خلیفه عباسی از آن وحشت داشت به سراغش آمد و هولاکوی مغول بغداد را تصرف کرد و چون آوازه سید بن طاووس را هر جا که رفته بود، شنیده بود، او را احضار کرد و به او امان‌نامه داد و سید با امان‌نامه هولاکو به زادگاهش حله بازگشت. مدتی بعد به مکه سفر کرد و در مکه کفنی تهیه کرد و در وقوف عرفات کفنش را

به کعبه و حجرالاسود متبرک کرده و بعد از آن به حرم پیامبر اکرم، صلی الله علیه و آله، و قبور ائمه بقیع، علیهم السلام، رفت. در بازگشت سفری به نجف و کربلا داشت و کفنش را به ضریح امام حسین، علیه السلام، و حضرت علی، علیه السلام، نیز متبرک کرد.

کفن را به ضریح ائمه کاظمین و سامرا، علیهم السلام، و محل غیبت حضرت مهدی، علیه السلام، برد و هر جا که مکان مقدسی یافت کفن را متبرک کرد و از پیامبر و ائمه، علیهم السلام، خواست تا در حضور خداوند او را از گرفتاریهای آخرت نجات دهند و آنگاه به نجف رفت و در جوار جدش امیرالمؤمنین و پایین پای والدینش دستور داد قبری حفر کنند و وصیت کرد که او را در همین محل دفن کنند.

سرانجام بعد از ۷۵ سال زندگی پرثمر رضی الدین ابوالقاسم علی بن موسی بن جعفر بن طاووس مشهور به سید بن طاووس که در سال ۵۸۹ ق. در حله سیفیه به دنیا آمده بود در ذی القعدة ۶۶۴ ق. برابر با ۱۲۶۶ م. از دنیا رفت و پس از غسل در کفنی که به اماکن مقدسه متبرک کرده بود، گذاشته شده و به خاک سپرده شد. از آنجا که ابن طاووس در سالهای پایانی عمر در بغداد بوده، گروهی قبر او را در بغداد و یا کاظمین می دانند و بعضی دیگر نیز قبرش را در نجف می دانند بنابراین وصیتی که از خودش باقی مانده. اما در خارج شهر حله باغ زیبایی است که قبر و بقعه عالی دارد که منسوب به سید بن طاووس است.

سید ۶۰ کتاب و رساله تألیف نمود که بجز تعداد اندکی از آنها باقی نمانده که بعضی در اثر گذشت زمان و طوفان حوادث از بین رفته اند و بعضی نیز هنوز خطی هستند و به چاپ نرسیده اند.

آن بزرگوار ۱۴ شاگرد نمونه را تربیت نمود که مشهورترین آنها شیخ سدیدالدین یوسف بن علی مطهر پدر علامه حلی و جمال الدین حسن بن یوسف مشهور به علامه حلی است. دیگر شاگردان او نیز همگی پرآوازه و نامدار بودند.



---

نام سید بن طاووس با مناجات آسمانی امام عصر، علیه السلام، به یادگار مانده است.

**ماه در آينه**

زن کوزه آب را آهسته برداشت. جرعه‌ای آب در کاسه ریخت و خورد. نگاهش از پنجره به قرص روشن ماه افتاد که در آسمان شب می‌درخشید. کوزه را با احتیاط سر جایش گذاشت. ناگهان متوجه شد «محمد» در خواب بی‌قراری می‌کند. در پرتو نور مهتاب چهره جوان همسرش غرق اشک بود. دل زن فرو ریخت. جلورفت و کنار بستر او زانو زد و آهسته او را تکان داد: محمد... محمد... بیدار شو... چرا گریه می‌کنی؟...

محمد از صدای زن بیدار شد. چشمانش را باز کرد و زن را بالای سرش دید:  
من... نه... من...

زن جرعه‌ای آب در کاسه ریخت و به دست او داد: آب بخور... خواب پریشان دیده‌ای؟

محمد بلند شد و نشست. دستهایش بشدت می‌لرزیدند و بدنش خیس عرق شده بود. کاسه آب را محکم با دو دست گرفت و آب خنک را نوشید. زن دوباره پرسید: خواب پریشان دیده‌ای؟

آهسته زیر لب تکرار کرد: پریشان؟... نه شیرین بود... شیرین‌ترین خواب همه عمرم...

- دلم را آب کردی. جانم را به لب رساندی. بگو چه دیدی؟ اگر خوابت شیرین بود، پس چرا گریه می کنی؟ محمد به قرص روشن ماه خیره شد و حلاوت خوابی را که دیده بود، با همه وجودش مزه مزه کرد: باور نمی کنم...

- محض رضای خدا حرف بزن.

محمد آهی کشید و گفت: خواب دیدم در شبستان مسجد محله «کرخ» نشسته ام...

بزحمت بغضش را فرو داد. مجاسن سیاهش خیس اشک بود: باور نمی کنی امّ عبدالله... باور نمی کنی... ناگهان از در مسجد «فاطمه زهرا» دختر رسول خدا، وارد شد.

امّ عبدالله دستش را روی قلبش گذاشت، انگار که بخواهد آن را از هیجان باز دارد: پناه بر خدا... تو... تو...

مطمئنی آنکه خواب دیدی دختر رسول خدا بود؟

- آری به خدا مطمئنم... آن حضرت دست فرزندان «حسن» و «حسین» را که هر دو کوچک بودند در دست داشت. جلو آمد و فرزندان را به من سپرد و فرمود: ای شیخ فقه را به ایشان بیاموز...! این ماه... با همه زیبایی در برابر چهره معصوم کودکان زهرا هیچ است... باور می کنی؟

دل امّ عبدالله فرو ریخت: بانوی دو عالم، فرزندان را به تو سپرد تا به آنها فقه بیاموزی؟

- آری؟ این عین خوابی است که من دیدم و از شدت شوق در خواب گریه می کردم که تو بیدارم کردی.

- تعبیر این خواب چیست؟

- نمی دانم... واقعاً نمی دانم...

از جا بلند شد. نگاهش را از پنجره به ماه دوخت: من که نمی توانم به امام معصوم چیزی بیاموزم. از طرفی خواب دیدن ائمه هم نمی تواند شیطانی باشد.

پس ماجرای این خواب چیست؟

رو برگرداند و به چهره متحیر همسر جوانش نگاه کرد: تو می‌گویی چه می‌شود؟ زن برخاست: نمی‌دانم... محمد... نمی‌دانم اما به تو غبطه می‌خورم. محمد میان گریه خندید: من می‌روم وضو بگیرم تا به مسجد بروم. می‌روم همانجایی که در خواب دیدم می‌نشینم تا ببینم خوابم چگونه تعبیر می‌شود... محمد از اتاق بیرون رفت. مهتاب زیبایی تمام حیاط را روشن کرده بود. از چاه دلو آبی کشید و وضو گرفت. نسیم خنک سحرگاهی شاخه‌های درخت نخل را به بازی گرفته بود. دل محمد لبریز از یک احساس شیرین و لذت‌بخش بود لحظه‌ای تصویر روشن آن رؤیای شیرین از پیش چشمش دور نمی‌شد...



آفتاب بر شبستان مسجد «کرخ» نور می‌ریخت. خورشید تازه طلوع کرده بود و هوای صبحگاهی سرشار از نشاط بود. چند کبوتر چاهی کمی دورتر از سجاده محمد روی زمین نشسته بودند و دانه‌هایی را که خادم مسجد برایشان ریخته بود برمی‌چیدند. محمد با چشمانی اشکبار به دانه برچیدن کبوتران خیره شده بود. کبوتر سفیدی نزدیکش آمد با آرامش بر سجاده او نوک زد. محمد آهی کشید و سر به سوی آسمان بلند کرد و با خودش زمزمه کرد: این چه خوابی بود که دیدی محمد؟!

بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری شد و تصویر پرواز کبوتر را در آسمان صحن مسجد تار دید. اشکهایش را پاک کرد تا کبوتر را بهتر ببیند. ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد. خادم پیر به کسی خوشامد می‌گفت. محمد به در مسجد خیره شد. بانویی مجلله همراه با سه کنیز جوان پا به مسجد گذاشت و دو پسر بچه هم همراه آنان بود. محمد با گوشه دستاری که بر سر داشت اشک چشمانش را پاک کرد و از جا بلند شد. قلبش بشدت می‌تپید. بانو جلو آمد. کنیزکانش با نهایت احترام اطرافش را گرفته بودند. محمد سلام کرد. بانو پاسخ محمد را داد و بدون هیچ مقدمه‌ای

گفت: «ای شیخ، فقه را به ایشان بیاموز!» و بچه‌ها را به سوی محمد هدایت کرد. محمد بی‌اختیار پیش پای آن دو پسر بچه معصوم و زیبارو زانو زد و با دست بازوی آنها را گرفت و با صدای لرزانی گفت: اینها که هستند؟

زن با تعجب از حال پریشان محمد و چشمان اشکبار او گفت: این یکی، «سید محمد رضی» است و این هم «سید مرتضی» است.

محمد پیشانی هر دو سید کوچک را بوسید و گفت: پدرشان کیست؟

- پدرشان، ابواحمد طاهر ذی‌المنقب است که نسبتش با یازده نسل به علی بن ابی‌طالب می‌رسد.

- و تو خود کیستی؟

- من نیز فاطمه دختر حسین بن الحسن الناصر هستم که طی نه نسل به علی بن ابی‌طالب می‌رسم. جدم ابومحمد حسن بن علی نیز عالم و ادیب و شاعر بود. این دو پسر من متعلق به خاندانی بزرگند. حال آمده‌ام تا آنها را به تو بسپارم که فقه را به آنها بیاموزی.

محمد سر و صورت سید رضی و سید مرتضی را غرق بوسه کرد و حرفی نزد. فاطمه متوجه شد که حال او منقلب است و رفتارش نسبت به فرزندان او، رفتاری عادی نیست و هر چه او بیشتر سخن می‌گوید محمد بیشتر اشک می‌ریزد و بچه‌ها را می‌بوسد. فاطمه گفت: ای شیخ! تو را خوب می‌شناسم و می‌دانم که صاحب‌الامر تو را به لقب مفید مفتخر کرده است و تو را «شیخ مفید» نامیده، با آنکه هنوز جوانی، اما شاگردان بسیاری داری و آوازهٔ محفل درس فقه تو زبانزد همگان است. همسر من ابواحمد نیز به همین جهت تو را برای تعلیم فرزندانمان انتخاب کرده است. اما نمی‌دانم این چه حالی است که داری؟ از من پرسیدی کیستم و من فقط اصل و نسب فرزندانم و موقعیت و مقام خانواده‌ام را به تو گفتم تا بدانی که تعلیم این دو فرزند برایمان بسیار مهم است. اما علت این گریهٔ تو را نمی‌دانم. تو شاگردان بسیاری داری که کودکان خردسال من در میان آنها نباید...



محمد سخن فاطمه را قطع کرد: اینها فرزندان فاطمه زهرا هستند... اما از اینها گذشته، من... من دیشب خواب عجیبی دیدم که اگر شما هم آن را دیده بودی، حال مرا داشتی بانو.

فاطمه با اشتیاق گفت: حرف بزن شیخ! حرف بزن. چه خوابی درباره فرزندان من دیده‌ای که تو را اینگونه منقلب کرده و بر سر و روی فرزندان من بوسه می‌زنی؟ شیخ مفید آن دو کودک خوش سیما را در بغل گرفت و آهی از دل کشید: دیشب خواب دیدم در همین مسجد و همین شبستان نشسته‌ام که ناگاه فاطمه زهرا، دختر رسول خدا با دو فرزندش حسن و حسین که هر دو کوچک بودند وارد مسجد شدند و به من...

صدای شیخ در گلو شکست. دل فاطمه لرزید. ناباورانه به دهان شیخ چشم دوخت: خب بعد؟!

- زهرای مرضیه... فرزندانش را به من سپرد و فرمود: ای شیخ! فقه را به آنها بیاموز...! من از خواب بیدار شدم و تا صبح اشک ریختم و در شگفت بودم که این چه خوابی است که من دیده‌ام؟ من که باشم که زهرا - بانوی دو عالم - فرزندانش حسن و حسین را برای تعلیم فقه به من بسپارد... بعد از نماز صبح از سر سجاده برنخاسته بودم که آمدی و این دو سید خردسال را به من سپردی و دقیقاً همان جمله‌ای را به کار بردی که جده‌شان «فاطمه زهرا» فرمود. دل فاطمه لبریز از یک حس شیرین شد نگاهی سرشار از احترام به شیخ مفید انداخت و نگاهی از سر مهر به دو کودکش که در آغوش مهربان شیخ مفید آرام گرفته بودند. دستی بر سر دو سید کوچکش کشید و گفت: با این رؤیای صادقانه ایمان دارم آینده‌ای روشن پیش روی فرزندان من است. پس این تو و این دو پسر من که جده‌شان بانو فاطمه زهرا تعلیم آنها را به تو سپرده است. شیخ آرام زمزمه کرد: نهایت تلاشم را می‌کنم.

بانو فاطمه همراه کنیزکانش از مسجد خارج شد در حالی که در دلش احساسی

شیرین موج می‌زد...



بامداد روز یکشنبه ششم محرم سال ۴۰۶ ق. بود و بغداد در ماتم از دست دادن سید رضی سیاهپوش شده بود. علما، بزرگان و قضات شهر همه در تشییع پیکر او جمع شدند و «فخرالملک» وزیر «بهاءالدوله» بر پیکرش نماز خواند...

اما بیش از همه این شیخ مفید بود که از فقدان سید رضی می‌سوخت. سید رضی در حالی که تنها چهل و هفت سال زندگی کرده بود، از دنیا رفت و این برای شیخ خسران بزرگی بود. در تمام طول این سالها شیخ با نهایت عشق و احترام به سید رضی و سید مرتضی درس داده بود و هر وقت به مجلس درس آنها وارد می‌شد، شیخ بیش از هر چیز احترام مقام سیادت آنها را داشت و حال یکی از آن دو که بی‌نهایت برایش عزیز بودند، خیلی زود از دستش رفته بود. شیخ مفید در حالی که در محله «کرخ» همانجا که اولین بار سید رضی و برادرش را دیده بود، بر سر قبر او نشسته بود به رؤیای صادق‌های می‌اندیشید که سالها قبل دیده بود و به یاد می‌آورد که چطور سید رضی از ده سالگی شروع به سرودن شعر کرد و چون جد مادری‌اش از طبع موزون و لطیفی بهره‌مند بود. بیست و یک ساله بود که با وجود اینکه پدرش در قید حیات بود از سوی «بهاءالدوله» مقام و موقعیتی بسیار بالا به دست آورده بود، ذره‌ای از فروتنی‌اش کاسته نشده بود. سی ساله بود که در مدتی اندک کل قرآن کریم را حفظ کرد و در برابر همه موفقیت‌های بزرگش، از هیچ کس، نه از درباریان آل بویه و نه از پدرش، صله و پاداشی نپذیرفت و در عمر کوتاهش کتاب‌گرانبهای جدش امیر مؤمنان علی، علیه‌السلام، - نهج‌البلاغه - را گردآوری کرد و نام بلند نهج‌البلاغه و نام سید رضی در کنار یکدیگر جاودانه شدند و افتخار تعلیم او نیز در دفتر حیات شیخ مفید ثبت شد.

**او خواهد آمد**

در با صدای خشکی روی پاشنه چرخید و باز شد. پا به حیاط گذاشت و در را پشت سرش بست و به طرف چاه آب رفت. از چاه آب کشید و وضو گرفت. حلیمه متوجه آمدنش شد. بسختی از زمین بلند شد و به حیاط آمد:

- سلام، چه شده به خانه آمده‌ای؟

- سلام، نباید به خانه می‌آمدم؟

- نه... منظورم این است تو که نمازت را همیشه در مسجد می‌خواندی و بعد به

خانه می‌آمدی.

- اگر ناراحتی برگردم؟!

- این چه حرفی است؟ می‌گویم چه اتفاقی افتاده؛ با این حرفهای سربالا از

جواب دادن طفره می‌روی؟

- نه...

حلیمه جلوتر رفت: اسحاق... تو گریه کرده‌ای؟

دلش فرو ریخت. مردش را هیچ وقت این همه پریشان حال ندیده بود. محاسن

سیاه مرد خیس اشک بود.

- ببین اگر می‌خواهی نمازت را بخوانی بعد برایم تعریف کنی جانم به لب

می‌رسد. حرف بزن. چه شده؟

اسحاق آهی کشید: قرار بود خبری شود؟

- سؤال مرا با سؤال پاسخ می‌دهی؟

- باور کن خبری نشده. کار در نخلستان در این هوای گرم آدم را خسته می‌کند.

کنجکاوانه به او خیره شد؛

کار در نخلستان آدم را خسته می‌کند، اما اشک آدم را در نمی‌آورد! من

نمی‌گویم که چرا خسته‌ای؟ می‌گویم چرا گریه کرده‌ای؟

- خیلی خب، با این حال سر پا نمانم. بیا برویم به اتاق برایت بگویم.

هر دو به اتاق رفتند. حلیمه بزحمت نشست و به دیوار تکیه داد: خب بگو!

- امروز... امروز محمد بن علی سمري از دنیا رفت!

- راست می‌گویی؟ نایب خاص صاحب‌الامر؟

- بله...

- چه کسی را به عنوان جانشین خودش معرفی کرد؟

- هیچ کس را...

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه باب نیابت با مرگ علی بن محمد سمري بسته شد.

منظورم این است که دوران غیبت کامل حضرت فرا رسیده است.

بغض گلویش را فشرد؛ نتوانست صبوری کند؛ دوباره صورتش غرق اشک شد:

این توضیح را بخوان...

از روی اصل آن نسخه‌ای برداشت. و نامه‌ای را به دست حلیمه داد. حلیمه آن را

گشود و خواند:

«ای علی بن سمري! خداوند پاداش برادران دینی تو را در مصیبت مرگ تو

بزرگ دارد. تو از اکنون تا شش روز دیگر از دنیا می‌روی. پس به حساب و کتاب

خودت رسیدگی کن و درباره نیابت و وکالت به هیچ‌کس وصیت مکن تا به جای تو

بنشینند. زیرا غیبت کامل فرا رسیده است. دیگر تا آن روزی که خداوند بخواهد ظهوری نخواهد بود و آن ظهور پس از مدت طولانی است که دلها را سختی و قساوت فرا بگیرد و زمین از ظلم و ستم پر شود...»

حلیمه پایان نامه را نخواند و سر بلند کرد. با دلهره و نگرانی به چشمان اشکبار اسحاق خیره شد:

.. یعنی بعد از این؟...

.. بله، بعد از این دوران سختی شروع می شود. شش روز پیش این نامه نوشته شده و امروز حق کلام صاحب الامر، علی بن محمد سمري، از دنیا رفت. حلیمه نامه را به دست اسحاق داد: با این همه بلا و مصیبت هنوز قرار است زمین از ظلم و ستم پر شود؟

.. دل نگرانی من هم به همین دلیل است. و گرنه علی بن محمد مثل همه بندگان خدا باید روزی از دنیا می رفت و امروز رفت. خدا رحمتش کند. پیرمرد دوره امام حسن عسکری، علیه السلام، را هم گذرانده بود و از اصحاب آن حضرت بود. از دوران شصت و نه ساله غیبت صغری هم سه سال نیابت امام را به عهده داشت. آنچه مرا می سوزاند این همه ظلم و ستم و خونریزی است که به اوج رسیده... امروز در تشیع جنازه علی بن محمد، هیچ کس حرفی نمی زند تا مأموران چیزی نفهمند. زندانها و سیاهچالهای عباسیان پر از شیعیان مظلومی است که جرمشان محبت به آل علی است...

و گریه صدای اسحاق را برید...

حلیمه سعی کرد او را آرام کند.

.. بلند شو نمازت را بخوان! نماز به دلت آرامش می دهد. هرچه خدا بخواهد همان می شود.

اسحاق بلند شد و قامت به نماز بست. حلیمه نتوانست فضای روحی او را عوض کند. نمازش را که خواند سفره نان را پهن کرد. اسحاق سر سجاده شانه هایش از



- گریه می لرزید. متوجه حضور او شد و سر برداشت.
- سر سفره نشست. دانه خرمايي از توی کاسه برداشت؛ اما نتوانست آن را به دهان بگذارد.
- بین اسحاق، خدا بزرگ است. او که در این چند سال با همه سختگیرها نگذاشته ارتباط شیعه با صاحبش قطع شود؛ بعد از این هم نمی گذارد.
- مگر فراموش کردی همین چند سال پیش در دوران نیابت حسین بن روح، کار را به جایی رساندند که حسین پنج سال زندانی بود؟! مگر یادت رفت مدتی گفتند هرکس به زیارت کربلا و کاظمین برود باید دستگیر شود!؟
- تو هم مگر یادت رفت که همان زمان توییعی از ناحیه مقدسه آمد که همه را از زیارت این اماکن نهی فرموده بودند.
- با این همه زندانها پر از شیعه است. از شمشیر آل عباس خون می چکد.
- در هر حال دستشان که به صاحب الامر نمی رسد.
- ولی کاری کردند که صاحبان برای زمانی طولانی از دیده همه پنهان شوند. خدا می داند دوران این غیبت چقدر طول بکشد.
- از کنار سفره عقب رفت. بغض گلویش را می فشرد. نمی توانست چیزی بخورد.
- حلیمه دل نگران نگاهش کرد: صاحب الامر فرموده تکلیف چیست؟
- آخرین توییعی را که خواندی. دیگر کسی رابط بین مردم با امام نیست. نزدیک به هفتاد سال دل همه به این گرم بود که نقطه اتصال با امام وجود دارد.
- توییعی را دوباره بیرون آورد: شیعه بعد از این خیلی گرفتار است.
- مگر حالا گرفتار نیست؟ این همه ظلم و ستم، این همه قتل و خونریزی...
- کاری کردند که همین راه ارتباطی هم بسته شد. اگر خطر جان نواب و وکلارا تهدید نمی کرد؟...
- خب! چه می شد اگر همه تا پای جان می ایستادند؟
- آنها در ایستادن حرفی نداشتند ولی این اواخر بقدری وضعیت خطرناک بود

که علی بن محمد سمري عملاً نمی توانست کاری بکند. دیگر به هیچ کس نمی شد اعتماد کرد. حکومت عباسی کم کم داشت به همه چیز پی می برد.

اخیراً جاسوسانی را با پول نزد وکلا می فرستادند. هرکس از آنها پولی قبول می کرد، او را دستگیر می کردند. همان زمان توقیعی از ناحیه مقدسه صادر شد که هیچ کدام از وکلا چیزی از مردم نپذیرند و هرکس چیزی به آنها داده خودشان را کاملاً بی اطلاع نشان دهند.

- ببین همان امامی که در آن شرایط بحرانی وکلا و نمایندگان را از خطر نجات داد، امروز به امر خدا صلاح را در این دیده که کار نیابت قطع شود.  
- همین مسأله دلم را آتش می زند.

از جا بلند شد و به سوی در رفت: من همه اینها را می فهمم ولی دلم تاب نمی آورد.

- حالا کجا می روی؟ صبر کن!

- نگران نباش؛ سری به یکی از دوستانم می زنم و زود بر می گردم.

- ناهارت را نخوردی.

- اشتها ندارم.

- این پریشان حالی تو مرا آشفته کرده؛ نمازت را با گریه خواندی؛ ناهارت را

نخوردی؛ حالا هم این وقت ظهر داری بیرون می روی؛ تو که از صبح با دوستانت بودی؟

- گوش کن، من آرام و قرار ندارم. باید بروم.

- دوستانت هم مثل خودت، آنها چه می تواند بکنند؟

- نمی دانم... ولی نمی توانم در خانه بمانم.

- پس زود برگرد.

- حتماً...

از خانه بیرون رفت. آفتاب تمام کوجهها را پوشانده بود. هوا گرم بود و اسحاق

بسرعت قدم برمی داشت. با گوشه چفیه اش عرق پیشانی اش را پاک کرد. لحظه ای

سر بلند کرد. نگاهی به آسمان انداخت. آبی بود و بی انتها... با خودش اندیشید: «بدون مهدی چطور می شود زندگی کرد؟ با اینهمه گرگ در کمین نشسته، اینهمه خطر بر سر راه، اینهمه شمشیر تیز بر گلو... اینهمه...»

خودش را جلوی خانه احمد بن ابراهیم یافت. پیرمردی با تقوی و پرهیزگار که در دوران کوتاه نیابت علی بن محمد سمری از یاران نزدیک و صمیمی او بود. در که زد غلامی در را گشود: بفرمایید.

- به آقاییت بگو اسحاق بن یوسف آمده...

غلام رفت و چند لحظه بعد احمد خودش به در خانه آمد و او را با مهربانی و پدرانه در آغوش گرفت.

- سلام جوان! خوش آمدی!

- سلام پدر جان... می دانم بی موقع آمده ام. اما چه کنم دلم طاقت نیاورد.

- خوب کردی. خیلی هم بموقع آمدی. مهمان حبیب خداست. بیا برویم داخل.

و دستش را دور شانه اسحاق حلقه کرد و او را به اتاق راهنمایی نمود.

هنوز به طور کامل ننشسته بود که شروع کرد: از صبح که علی بن محمد سمری را به خاک سپرده ایم یک لحظه قرار ندارم. شاید دهها بار آخرین توفیق صاحب الامر را هم خوانده ام و هرچه بیشتر خوانده ام، بیشتر عذاب کشیده ام. از آینده می ترسم. از روزگاری که در پیش داریم... این جمله امام که فرموده: دوران غیبت کامل فرا رسیده، دیگر تا آن روزی که خدا بخواهد ظهوری نخواهد بود و آن هم پس از مدت درازی است که دلها را سختی و قساوت فرا می گیرد... و زمین از ظلم و ستم پر می شود...

صدا در گلوی اسحاق شکست اشک مجالش نداد. پیرمرد دستی به شانه او زد.

این پیش بینی صاحب الامر در مورد آخرالزمان است. وقتی که من و تو دیگر

نیستیم.

- آخرالزمان؟ الآن که از سر پنجه گرگان عباسی خون می چکد. این همه شیعه را

بی هیچ گناه و حرفی اسیر و زندانی می‌کنند. پدرم جانش را در راه اولاد علی، علیه‌السلام، داد... وضع زندگی ما در محله سادات علوی حجاز به قدری دردناک بود که... پدرم تاب نیاورد و به بغداد آمدیم... روزی که زمین کربلا را با خاک یکسان کردند و متوکل دستور داد آب به حرم امام حسین ببندند و زمین قبر حسین را شخم بزنند و زراعت کنند، پدرم.. پدرم همانجا کشته شد... از حجاز به اینجا پناه آوردیم و اینجا هم این خبرها بود... حالا قرار است هنوز زمین پر از ستم شود؟... ستم از این بالاتر؟...

گریه امان اسحاق را بریده بود:

- امویان و عباسیان با ما چه کردند و چه می‌کنند؟ حالا درست اول درد است. می‌گویند تازه زمین باید پر از ستم شود.

پیر مرد آهی کشید. شانه‌های اسحاق را که از شدت گریه می‌لرزید در دست گرفت:

- کجای کاری پسرم؟ مگر روایات پیامبر و ائمه را در مورد آخرالزمان نخوانده‌ای؟! روزگاری که بردباری و تحمل، ضعف و ناتوانی به حساب می‌آید و ستم کردن به دیگران افتخار... شهادت به دروغ رواج می‌یابد و تهمت مورد قبول قرار می‌گیرد. دروغگو را همه تصدیق می‌کنند و خیانتکار مورد اطمینان قرار می‌گیرد و امانت به خیانتکار سپرده می‌شود. فتنه‌ها زیاد می‌شود و زمین و آسمان نعمتشان را از مردم دریغ می‌کنند و...

اسحاق نالید: بس است... احمد! بس است!...

- خدا و پیامبر بهتر از ما می‌دانند که چه پیش خواهد آمد. صاحب‌الامر هم ما را به حال خودمان رها نمی‌کند. اگر دنیا به قدری غرق ستم شود که دیگر... او صاحب ماست اسحاق. او ما را تنها نمی‌گذارد. رهایمان نمی‌کند. فراموشمان نمی‌کند. برخیز! مگذار ناامیدی و یأس بر دلت چیره شود.

اسحاق سر بلند کرد: این ناامیدی است یا ترس از آینده؟

- هرچه که هست درست نیست. نباید اینقدر خودت را تنها و بی کس حس کنی. اگر دوران غیبت کامل، هزاران سال هم طول بکشد و نسلهای بعد از من و تو هم آقا را نبینند، خورشید پشت ابر نورش را دریغ نمی کند. چشمان اشکبار اسحاق درخشید:

- چه خواهد شد؟

- هرچه خدا اراده کرده باشد. او ما را رها نمی کند. تنهایمان نمی گذارد.  
- ما دردمان را بعد از این به که بگوییم؟ گره از کارمان که باز کند؟ چرا باید از دیدارش محروم باشیم؟

- او هست. او همه جا هست. قرار خدا بر این بوده که در طول این شصت و نه سال مردم با واسطه با امامشان در ارتباط باشند و بعد از این قرار است واسطه‌ای در بین نباشد. بالاخره هرچه مقدر باشد پیش خواهد آمد... برخیز و به خانه‌ات برو! با حالی که همسرت دارد نباید او را تنها بگذاری.

اسحاق به یاد حلیمه افتاد. بلند شد:

- دعا کن احمد...! دعا کن بتوانم بر این احساس چیره شوم.

- حتماً می شوی. فقط یادت نرود خورشید، اگرچه پشت ابر است اما...

اسحاق زمزمه کرد: نورش را دریغ نمی کند.

- و نورش زندگی بخش است. برو... جوان... برو...

اسحاق پیشانی نورانی احمد بن ابراهیم را بوسید و با او خداحافظی کرد. یاد پدرش سخت در دلش زنده شده بود. آن روز که سعی کرد در برابر سربازان متوکل مقاومت کند و آنها همانجا پیش چشمان وحشترده او پدرش را کشتند و آب به حرم امام حسین، علیه السلام، بستند...

یاد و خاطره پدرش صورتش را بارانی کرده بود که خودش را جلوی خانه یافت. در را که باز کرد صدای ناله‌ای شنید. با سرعت به اتاق دوید. حلیمه میان اتاق از درد به خود می پیچید. با وحشت جلو دوید:

- چه خبر شده؟
- اسحاق... آمدی؟
- چه شده؟
- قابله را خبر کن.
- مگر وقتش رسیده؟
- وقتش نبود اما... بزودی دنیا می آید.
- آخ چه روزی...
- زود برگرد... زود...



مسجد از جمعیت موج می زد و شیخ بر فراز منبر درس می داد. گوشه مسجد پیرمرد نشسته بود و به حرفهای شیخ گوش می داد. با بلند شدن صدای اذان، شیخ درس را تعطیل کرد و از منبر فرود آمد. محمد بن اسحاق را گوشه مسجد دید... طرفش رفت. محمد بزحمت بلند شد. شیخ او را در آغوش گرفت و بوسید.

- محمد برایت خبری دارم. می دانم که خوشحال می شوی. تو مثل پدرت اسحاق یک عمر انتظار کشیده ای.
- خبری از صاحب الامر داری؟
- بیش از خبر، نامه دارم...
- نامه!... بعد از این همه سال؟

- آری... این اولین بار بعد از مرگ محمد بن علی سمری است که صاحب الامر نامه ای نوشته اند.

- هشتاد سال انتظار... زمان کمی نیست. ولی شیخ، می دانی که لایق ترین مردم زمانه ای، برای اینکه بعد از این همه سال آقا برایت نامه نوشت... بخوان... برایم بخوان. چشمان من دیگر سوی خواندن ندارند.

شیخ دست در جیب کرد و نامه را بیرون آورد:

- این نامه به املاء صاحب‌الامر و خط یکی از افراد مورد اطمینان نوشته شده. این نامه را از حوالی حجاز برایم آورده‌اند. فکر می‌کنم حضرت آنجا سکونت دارد. آقا به من دستور داده که این نامه را کاملاً از مردم پنهان کنم و فقط از روی آن برای افراد مورد اطمینان بنویسم یا آن را شفاهی بخوانم. فکر کردم تو را هم باخبر کنم، خوشحال می‌شوی. تو از دوستان مورد اعتماد ما هستی و پدرت هم از دوستان ما بود و با محبت صاحب‌الامر از دنیا رفت و با حسرت دیدار او و پدر بزرگت هم که به دست سربازان متوکل به شهادت رسید.

چشمان محمد بن اسحاق پر از اشک شد:

- من به حسرت یک نامه یا دیدار به پیری رسیدم.

- نامه مفصل است اما آنچه که تو را دلشاد می‌کند این بخش آن است:

- ما از رسیدگی و سرپرستی شما کوتاهی و اهمال نکرده و یاد شما را از خاطر نبرده‌ایم، که اگر جز این بود دشواریها و مصیبتها بر شما فرود می‌آمد و دشمنان شما را ریشه کن می‌کردند. تقوای خدا را پیشه کنید و ما را یاری دهید تا از فتنه‌ای که به شما روی آورده شما را نجات دهیم.

پیرمرد خم شد تا نامه را که در دست شیخ بود ببوسد. شیخ نامه را جلو برد. محمد آن را بر چشمانش گذاشت و بوسید. نماز را که به امامت «شیخ مفید» خواند از مسجد بیرون آمد. یک راست خودش را به قبرستان بغداد رساند. کنار قبر اسحاق و حلیمه، پدر و مادرش، نشست. از روز مرگ علی بن محمد سمری، روزی که او به دنیا آمده بود، هشتاد سال می‌گذشت. روزی که پدرش همیشه از آن به تلخی یاد می‌کرد.

عصایش را تکیه‌گاه قامت خمیده‌اش کرد و بزحمت کنار قبرها نشست. دبیتش را روی قبر پدر گذاشت:

- کاش زنده بودی و آنچه امروز من شنیدم تو هم می‌شنیدی. سالهای طولانی است که شیخ مفید نه همچون علی بن محمد و حسین بن روح و محمد بن عثمان



بن سعید، اما حلقه اتصال مردم با امام زمان شده است... اما آنچه امروز از او شنیدم تا به حال نشنیده بودم...

پدر از آن روزها که تو نگران بودی سالها می گذرد. صاحب ما، ما را فراموش نمی کند...

پیرمرد سرش را روی سنگ قبر پدر گذاشت و آنچه از شیخ شنیده بود آرام برای پدر زمزمه کرد:

- ما از رسیدگی و سرپرستی شما کوتاهی و اهمال نکرده و یاد شما را از خاطر نبرده ایم که اگر جز این بود دشواریها و مصیبتها بر شما فرود می آمد و دشمنان...  
صدایی توجه پیرمرد را جلب کرد:  
- پدر بزرگ...

سر بلند کرد. نوه جوانش اسماعیل بود که به طرفش می آمد. اسماعیل نگاهی به چشمان اشک آلود پدر بزرگ انداخت:

- چرا گریه کرده اید؟

- من؟... من گریه نکرده ام.

اسماعیل خندید:

- چرا... صورتتان خیس است. پدر بزرگ شما هر وقت سر قبر پدر و مادرتان می آید گریه می کنید...

پیرمرد آهی کشید؛ اسماعیل کمک کرد تا پدر بزرگ از جا بلند شود؛ خاک لباس سفید و بلند او را پاک کرد و آرام به راه افتادند.

محمد زمزمه کرد: پدرم تمام عمر انتظار کشید و با انتظار مرد... من هم با انتظار می میرم. پدر تو هم...

اسماعیل سر بلند کرد. دست چروکیده پدر بزرگ را نوازش کرد و گفت:

- من نمی خواهم با انتظار بمیرم... من باید او را ببینم...

- دیدن تو کافی نیست. دعا کن بیاید تا همه او را ببینند...

# جمال يوسف

فاطمه دستی به پیشانی جمال‌الدین کشید. آرام بوسه‌ای بر گونه او زد و کنار یوسف نشست. یوسف قرآن را بست و بوسید. زن بغض‌گلویش را فرو خورد و گفت:  
- جمال‌الدین مرتب از من می‌پرسد که تو چرا باید به سفر بروی. او فهمیده که تو می‌خواهی خودت را به کشتن بدهی! یوسف پسرمان هنوز خیلی کوچک است. او فقط نه سال دارد، زود است که یتیم شود.

یوسف دستش را روی دست لطیف و نرم جمال‌الدین گذاشت و آرام او را نوازش کرد:

- خدا نکند! چه کسی گفته من می‌خواهم خودم را به کشتن بدهم و یا قرار است جمال‌الدین یتیم شود؟

- دل من گفته، دل من می‌گوید!

- به خدا پناهش بده. نگران نباش.

- آخر چرا تو باید به این سفر بروی؟ حله کجا و ایران کجا؟ جدای از اینکه این سفر بسیار طولانی است، تازه تو داری به پای خودت به کام مرگ می‌روی. تو که می‌دانی «هولاکو» چقدر بی‌رحم است. مگر او خدا و دین می‌فهمد که شما از او امان می‌خواهید؟ تو بهتر از من می‌دانی که مغول به احدی رحم نمی‌کند.

- همین مغول وحشی تا ایران آمده، چیزی نمانده به عراق برسد.

- این را می‌دانی و می‌خواهی به پای خودت به کاخ هولاکو بروی؟

- چاره‌ای نیست. باید بروم. جان مردم عراق در خطر است.

- مگر تو نگهبان جان مردم عراقی؟

- نه... معلوم است که نیستم. نگهبان همه ما خداست. ولی خودت که می‌دانی

تمام مردم کربلا و نجف، کاظمین و سامرا، خانه و زندگیشان را از ترس رها کرده و با کوزه آب و تکه نانی خشک و با وحشت و اضطراب پناهنده بارگاه ائمه، علیهم‌السلام، شده‌اند. مردم حله هم که سر به بیابان و نزارهای اطراف گذاشته‌اند و آنها هم که توانسته‌اند به کربلا و نجف پناه برده‌اند. ما هم که مانده‌ایم فقط برای

دریافت جواب از هولاکوست.

- مگر من نمی دانم که اینها را برایم می گویی؟ من خودم هر شب که می خوابم کابوس می بینم و بی اختیار فکر می کنم صدای پای اسبان مغول در کوچه خلوت حله به گوش می رسد.

- ما باید سعی خودمان را بکنیم. اگر پای مغول به عراق برسد، جز ویرانی چیزی به همراه نخواهد داشت. جمال الدین غلّتی زد و بیدار شد. مادر و پدرش را که بالای سرش دید، بلند شد و نشست:

- اتفاقی افتاده؟ مغولها آمده اند؟

یوسف، جمال را در بغل گرفت و بوسید:

- نه عزیز دلم. نه پسر. نترس بخواب. ما اینجا در پناه جدمان امیرالمؤمنین و امام حسین، علیهما السلام، در امان هستیم.

جمال الدین چشمهایش را روی هم گذاشت خوابید و با نوازشهای پدر خیلی زود به خواب رفت. او هم با همه کودکی در طول روز آنقدر درباره مغولها و وحشت حمله آنها می شنید که شب دچار وحشت و کابوس می شد.

یوسف آهسته تر گفت: نگران نباش آرام بگیر. بین این طفل معصوم از پریشانی های تو چطور آشفته شده و در خواب هم دچار وحشت است.

- چه کنم؟ از تصور اینکه قرار است تو به دربار هولاکو بروی تنم می لرزد.

- خودت که شنیدی وقتی جواب امان نامه آمد. فرستاده هولاکو گفت: او گفته اگر دلهای ما هم همان گونه که در نامه اظهار کرده ایم باشد، به نزد او برویم. برای اینکه ثابت کنیم همین طور است باید برویم. در ضمن ما در نامه مان نوشته ایم که همه تسلیم هستیم و امنیت و آسایش می خواهیم، ما که نگفته ایم که می خواهیم با آنها بجنگیم.

- اصلاً مگر فرزند چنگیز کسی است که این حرفها را بفهمد؟

- ما دل به آنها سپرده ایم که صاحب این سرزمین مقدس هستند. این سرزمین

متعلق به بهترین عزیزان خداست. همانا ما را از خطر نجات می دهند.

- یوسف! من هم به اندازه تو به صاحبان این سرزمین اعتقاد دارم. اما چرا از بین سید مجدالدین و فقیه ابن العز که این امان نامه را نوشتند، تو پذیرفتی که به بارگاه هولاکو بروی؟

- نمی دانم! حس می کنم باید خطر این سفر را به جان بخرم. برای اینکه جمال الدین شاهد جنگ و حمله و قحطی نباشد. به خاطر اینکه همه در آرامش و آسایش زندگی کنند. تو هم به جای این همه نگرانی، دعا کن! من هم قبل از سفر به سوی ایران، برای تجدید قوا و دلگرمی به کربلا و نجف می روم و از اجداد طاهرینم مدد می خواهم.

فاطمه اشکهایش را به آرامی پاک کرد و گفت: کاش آرامش دل تو را من داشتم. یوسف لبخند مهربانی زد و گفت: دعا می کنم خدا به دلت آرامش بدهد. اما اگر نگرانم نبودی دلگیر می شدم. زنی مهربان چون تو باید هم نگران همسرش باشد. اما من فرزند فاطمه زهرا، علیهاالسلام، هستم. تو فکر می کنی مادری چون زهرای مرضیه، علیهاالسلام، فرزندی تنها و بدون پناه چون یوسف را تنها می گذارد؟ با این کلام آرامشی شیرین وجود فاطمه را دربرگرفت. از جا بلند شد، شمع بالای بستر جمال الدین را برداشت و گفت: از روی جدهات زهرا، علیهاالسلام، خجالت می کشم... چه کنم که تو را به اندازه همه عالم دوست دارم. یوسفی لبخندی زد و گفت: همین برای من کافی است.

□ □ □

فرستادگان هولاکو پشت در خانه کوچک یوسف ایستاده بودند تا او را با خود به ایران ببرند. تلکم رو به علاءالدین گفت:

- این مرد می فهمد دارد چکار می کند؟

علاءالدین سری تکان داد و گفت: حتماً می فهمد وگرنه جرأت نمی کرد به پای خودش به کام مغول برود. این سرزمین، سرزمین عجیبی است...

یوسف، جمال الدین را در آغوش گرفت و بوسید:

- تا آمدن من مواظب مادرت باش.

جمال لب برچید، ولی سعی کرد جلوی ریختن اشکهایش را مردانه بگیرد:

- تو که برمی گردی پدر؟

- معلوم است که برمی گردم. من خیال ندارم بقیه عمرم را در ایران زندگی کنم!

سر بلند کرد، نگاهی به چشمان اشکبار فاطمه انداخت و رو به جمال الدین

گفت: در تمام دنیا سه چیز را دوست دارم. مادرت، تو و حله.

فاطمه جلو آمد: یوسف تو را به جدت امیرالمؤمنین، علیه السلام، مرا

سیاهپوش نکنی!

- پناه بر خدا زن! چه سوگند غریبی! عمر به دست خداست. نیت من خیر است.

من می روم تا برای این مردم وحشتزده و مضطرب از دشمن، امان نامه بگیرم، خدا

هم از دل من با خبر است، پس یاریم می کند. نگران نباش.

تلکم از پشت در داد زد: شیخ یوسف چه می کنی؟ راه درازی در پیش داریم بیا.

یوسف صدایش را بلند کرد و گفت: آمدم... آمدم...

دوباره جمال الدین را بوسید و با نگاهی به دل فاطمه اطمینان داد که چاره ای

جز صبوری نیست. از خانه بیرون رفت. جلوی در سید مجدالدین و فقیه ابن العز که

هر دو از بزرگان حله بودند و همراه یوسف امان نامه برای هولاکو نوشته بودند، با

دیدن یوسف جلو آمدند و او را در آغوش گرفتند.

سید مجدالدین کنار گوش یوسف گفت: امیدواریم سربلند برگردی. اگر کهولت

سن نبود حتماً خودم به این سفر می رفتم.

فقیه نیز پیشانی نورانی یوسف را بوسید و گفت: تا برگردی در جوار حرم

امیرالمؤمنین برای دعا می کنم. تنها کاری که از دست من پیرمرد برای جوانمردی

چون تو ساخته است.

یوسف دست فقیه را بوسید و گفت:

- به پشتوانه همین دعاها دل به خطر سپرده‌ام. هوای خانواده‌ام را داشته باشید. آنها در این شهر خالی از سکنه، بدون من روزهای سختی در پیش دارند.

- نگران نباش آنها را همراه خانواده خودمان به حریم امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، می‌بریم و نمی‌گذاریم سختی بکشند. اگر بتوانی امان‌نامه را امضاء کنی دین بزرگی بر گردن این مردم خواهی داشت.

یوسف سوار بر اسب شد و همراه دو فرستاده هولاکو از آنها دور شد. فاطمه در را پشت سر آنها بست و روی زمین کنار دیوار نشست و گذاشت اشک‌هایش بی‌امان ببارند. جمال‌الدین جلوی مادر زانو زد و گفت: گریه نکن. پدر به سلامت برمی‌گردد. فاطمه سر او را در آغوش گرفت و زیر لب نالید: خدا کند...



هولاکو در زره جنگی با کلاه‌خودی آهنین و شمشیری آخته بر کمر، هیبتی ترسناک به خود گرفته بود و دور تا دور او فرماندهان جنگی مغول با چشمانی خونبار و بی‌رحم ایستاده بودند. موضوع دیدار و ملاقات پادشاهشان عجیب بود. شمشیر آنها به احدی رحم نکرده بود و هر جا که رفته بودند خون و آتش و ویرانی به جا گذاشته بودند و به کسی فرصت التماس و امان‌خواهی هم نداده بودند. حالا هنوز در ایران بودند که از عراق درخواست امان رسیده بود.

شیخ یوسف سدیدالدین بزرگ آل مطهر در حله، در کمال آرامش خاطر و خونسردی پا به کاخ هولاکو گذاشت. نه آن هیبت و عظمت دلش را لرزاند و نه آن چشمان خون‌آشام و وهمناک. هولاکو او را که دید بدون مقدمه گفت: چطور جرأت کردید با من مکاتبه کنید و تسلیم خود را اظهار نمایید؟ چطور جرأت کردید به دیدار ما بیایید با اینکه هنوز معلوم نبود دستور من در زمینه فتح عراق، تسخیر بغداد و دستگیری خلیفه بغداد چیست؟ از طرفی آیا اطمینان داشتید که من امان‌خواهی شما را می‌پذیرم و با شما صلح می‌کنم و از نزد ما به سلامت خواهید رفت؟



یوسف نفس عمیقی کشید و گفت: ما این کار را بدون پشتوانه نکرده‌ایم؟

- پشتوانه؟ از کدام پشتوانه حرف می‌زنی؟

- روایتی از امامان حضرت امیرالمؤمنین، علیه‌السلام، به ما رسیده که در آن

حضرت می‌فرمایند:

«زوراء... می‌دانی زوراء چیست؟ سرزمینی است دارای درختان گز که ساختمانهای محکمی در آنجا بنا می‌شود، مردم بسیاری در آن سرزمین سکونت خواهند داشت و مردان و امیرانی در آنجا به وجود خواهد آمد. فرزندان عباس آن سرزمین را مقرر سلطنت خود قرار می‌دهند و از زر و سیم کاخهای خود را زینت داده و شب و روز در عیش و نوش به سر می‌برند، به وسیله آنان هرگونه ستم و تجاوز و ترس و وحشت هول‌انگیزی روا داشته می‌شود. پیشوایان بدکار، پادشاهان فاسق و وزرای خیانتکار در آنجا گرد آیند و فرزندان ایران و روم را به خدمت گمارند، اگر کار خوب ببینند اعتنا نکرده و به آن عمل نمی‌کنند و چنانچه گناه و زشتی مشاهده کنند از آن جلوگیری و ممانعت نمی‌نمایند. در آن هنگام اندوه عمومی و گریه طولانی پدید می‌آید!

بیچاره مردم بغداد! که در نتیجه سلطه و هجوم مغولان پایمال گردند! مغولان مردمانی هستند که چشمانی ریز دارند! صورتشان همچون سپر چکش خورده، پهن و گرد است، لباس رزم می‌پوشند و مسلح و دلیرند. پادشاه آنان از همان جا (خراسان) که سلطنت عباسیان آشکار گشت خواهد آمد، صدای وی درشت و مردی نیرومند و دارای همتی بلند است، به هر شهری که می‌رسد آن را فتح می‌کند و هر پرچمی که بر ضد او افراشته شود، سرنگون می‌گردد.»

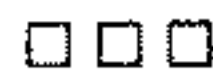
آری چون اوصافی را که در سخنان حضرت علی، علیه‌السلام، آمده است در شما مشاهده کردیم و شما را چنین یافتیم، یقین کردیم که اگر با شما از در دوستی درآییم ایمن خواهیم بود و به همین علت نزد شما آمدیم.

هولاکو با شنیدن حرفهای یوسف، لبخندی مغرورانه زد و نگاهی به سران

لشکرش انداخت. خشنودی در نگاه همه آنها موج می زد. هولاکو فرمان داد همان لحظه امان نامه‌ای بنویسند و به یوسف گفت:

- در صورت فتح عراق و سقوط بغداد، شهر حله و دیگر شهرهایی که تقاضای امان کرده‌اند، در امان هستند. به تمام سران لشکر فرمان می‌دهم که در صورت فتح بغداد، شهرهای امان خواسته را از حمله سربازان تحت امرشان حفظ کنند. امان نامه که نوشته شد هولاکو آن را مهر زد و به دست یوسف داد: برو که هم خودت و هم مردم تمامی این شهرها در امان هستند.

دل یوسف لبریز از شوق و شادمانی شد. با همه وجودش خدا را سپاس گفت و همان لحظه از دلش گذشت که یک راست به نجف برود تا از مولایش تشکر کند. هولاکو به یوسف اجازه مرخصی داد و او امان نامه را در جای امنی روی اسبش گذاشت و بسرعت به سوی عراق تاخت.



صدای کوبه در، دل فاطمه را از جا کند. از وقتی یوسف رفته بود هیچ خبری از او نداشت. جمال الدین بسرعت به طرف در دوید. صدای پای اسب پدرش را می‌شناخت فاطمه اما جرأت نکرد. می‌ترسید دوستان مجدالدین و ابن‌العز برایش پیغام بدی بیاورند.

جمال الدین در را گشود و سیمای خسته اما شادمان پدر را که دید از عمق وجودش فریاد زد: پدر برگشتی؟!!

یوسف از اسب فرود آمد و همان جامیان کوچه جمال را در آغوش گرفت. فاطمه از شنیدن صدای خنده پدر و پسر، پر درآورد. یوسفش به سلامت برگشته بود. یوسف سربلند همراه با جمال الدین پا به حیاط خانه گذاشت:

- دیدی که برگشتم و سیاهپوش نشدی.

فاطمه میان گریه خندید: چطور خدا را شکر کنم؟

- من که به شکرانه این سربلندی، یک راست به نجف رفتم. از این به بعد دیگر

جای وحشت و نگرانی نیست. فردا بعد از طلوع سپیده، هر سه به نجف می‌رویم و با زیارت امیرالمؤمنین آخرین دل‌نگرانیها را هم از دلمان پاک می‌کنیم. بعد از این حله، کربلا، نجف، کوفه، کاظمین و سامرا امان‌نامه دارند و هیچ سرباز مغولی حق ندارد پا به این شهرها بگذارد.

- هولاکو چطور راضی شد؟! -

- این اعجاز امیرالمؤمنین بود. صدها سال پیش، پیش‌بینی فتح مغول را فرموده بود. روایت حضرت را در مورد حمله مغول که گفتم هولاکو همان لحظه حتی بدون مشورت با سران لشکر و مشاورانش امان‌نامه را مهر کرد. بعد از این هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. ما در پناه امیرالمؤمنین و فرزندان او در امان هستیم. جمال‌الدین با افتخار نگاهی به پدرش انداخت و گفت: یعنی دیگر مغولها به ما حمله نمی‌کنند؟

- نه پسر، نه عزیز دلم، ما در امان هستیم.

□□□

اولجایتو از نوادگان هولاکو در حالی که در سرسرای کاخش در سلطانیه قدم می‌زد و به چمنزار زیبای پیش رویش نگاه می‌کرد، در فکر کاری بود که کرده بود. کاری که سخت از آن پشیمان شده بود و به فکر چاره‌ای برای جبران آن بود. بیش از این طاقت نیاورد و به مشاورین حاضر در کاخ گفت: ساعتی پیش در اندرون کاخم بودم که عصبانی شدم و یکی از همسرانم را سه طلاقه کردم. حالا سخت پشیمانم و نمی‌دانم چه کنم.

یکی از مشاورین رو به سلطان گفت: فقهای اهل سنت می‌گویند: آن زن، دیگر همسر شما نیست. چون او را سه طلاقه کرده‌اید. نمی‌توانید رجوع کنید و یا دوباره او را عقد کنید مگر اینکه شخص دیگری با او ازدواج کند، بعد او را طلاق بدهد. آنگاه شما می‌توانید با عقد جدید و شرایط جدید او را به همسری مجدد خود انتخاب کنید.

اولجایتو اخمهایش را در هم کشید و گفت: این شافعی‌ها هم چه حرفهایی می‌زنند! شما که در هر مسأله‌ای فتوای مختلف می‌دارید، در این مسأله قول و حرف دیگری نیست؟

- نه قربان. همه در این مسأله اتفاق نظر داریم.

یکی از حاضرین که پیرمردی موی سپید و کهنسال بود گفت: ولی قربان من پیشنهادی دارم. چشمان اولجایتو درخشید. بگو شاید مشکل ما را حل کند. - در حله فقیهی زندگی می‌کند که فتوا به باطل بودن این طلاق می‌دهد. فقیه شافعی با عصبانیت گفت: اگر جمال‌الدین حلی را می‌گویی که مذهب او باطل است! اولجایتو رو به پیرمرد گفت: چه کسی را می‌گویی؟

پیرمرد قدمی جلو گذاشت و گفت: جمال‌الدین حسن بن یوسف سدیدالدین از آل مطهر فقیه شیعه در حله. شافعی بلندتر گفت: او عقل ندارد و پیروانش هم بی‌خرد و نادان هستند. برای شاه سزاوار نیست که کسی را به دنبال چنین شخصی بفرستد. در حالیکه فقها و بزرگان مذاهب چهارگانه در خدمت شما هستند. اولجایتو که نگران از دست دادن آن زن جوان بود گفت: مهلت بدهید. ضرر ندارد او را ببینیم. سریعاً فرستاده‌ای را به حله بفرستید و بگوئید این فرد را نزد ما بیاورد.

□□□

فرستاده پادشاه مغول راهی حله شد تا به نزد علامه حلی برود. همان جمال‌الدین پسر یوسف که هم اکنون در سایه آرامش حله به مرجعیت شیعه رسیده بود و شاگردان بسیاری در محضر او درس می‌خواندند. آرامش بعد از طوفان، حکمرانان مغول را تسلیم فرهنگ و تمدن اسلام کرده بود و آنها اسلام آورده بودند، اگر چه اولجایتو مذهب شافعی را پذیرفته بود. اما مذهبش از اعتقاد نیاکان بت پرست و خونریزش برای عموم مردم قابل تحملتر بود.

فرستاده اولجایتو منتظر خبر بود و همسر جمال‌الدین با چشمانی اشکبار جلوی در ایستاده بود و راه را بر جمال گرفته بود:

- بگذارم به همین راحتی به دربار پادشاه مغول بروی؟ آنها همه خونریز و وحشی اند.

جمال الدین لبخند زد و گفت: درست مثل مادرم، وقتی که پدر به دیدار هولاکو می رفت. عزیز دل من! یک مسأله فقهی پیش آمده و اولجایتو یک سؤال دارد. دوران جنگ و خونریزی هم که تمام شده. نمی گذارم. من به اینها اعتماد ندارم.

- بین سمانه من! اینها که از هولاکو بدتر نیستند. دوره و زمانه هم که عوض شده.

- به من و بچه هایمان رحم کن.

- نترس... اتفاقی نمی افتد.

- تو چرا می خندی؟

- چکار کنم؟ گریه کنم؟

- ببین... جمال... من...

- اولجایتو با همسرش نزاع کرده و من می روم تا بین زن و شوهری را جدای از مذهب و پست و مقامشان صلح برقرار کنم. اینکه بد نیست.

سمانه آرامتر شد: به همین راحتی؟

- از این هم راحت تر! نه قرار است بروم با یک لشکر مغول بجنگم؟! اگر بدانی پدرم در چه شرایطی به ایران رفت. اگر بدانی تمام شب خواب به چشمانم نیامد و وانمود کردم که خوابم و صدای گریه مادر و دلداری پدر را شنیدم... حالا که خبری نیست.

- می دانم.

- می دانی و باز هم مانع و نگران من هستی؟

سمانه تسلیم شد. کنار رفت و اشکهایش را پاک کرد و گفت: اصلاً تقصیر من است که اینقدر تو را دوست دارم و دلواپس تو هستم.

جمال الدین خنده شیرینی کرد و گفت: خدا رحمت کند پدرم را می گفت اگر غیر این باشد جای نگرانی است.



اولجایتو مجلسی را آماده کرده بود که در آن تمان دانشمندان و علمای مذاهب چهارگانه اهل سنت جمع شده و همگی منتظر آمدن فقیه اهل حله بودند. جمال الدین با همان آرامشی که آن روز در سیمای پدرش یوسف موج می زد پا به سرسرای کاخ اولجایتو نواده هولاکو گذاشت. جلوی در ورودی بدون اعتنا به آن مجلس شاهانه کفشهایش را درآورد و خم شد، آنها را برداشت، به دست گرفت، سلام کرد و مستقیم به طرف اولجایتو رفت و کنار او نشست. علما و بزرگان و دانشمندان که سعی می کردند در حضور سلطان نفس کشیدنشان هم آرام و همراه با احترام باشد، با چشمان خیره به رفتار عجیب علامه حلی خیره شدند. یکی از آنها آهسته کنار گوش اولجایتو گفت: به عرضتان نرسانیدم که این مرد عقل ندارد!

اولجایتو که فقط به فکر مسأله طلاق و همسرش بود گفت: علت این کارها را از خودش پرسید. مرد رو به علامه پرسید: چرا در پیشگاه سلطان به خاک نیفتادی و خشوع نکردی؟

علامه با خونسردی گفت: چون برای رسول خدا، صلی الله علیه و آله، احدی رکوع نکرد و هر کس در محضر مبارکش حاضر شد، بر او سلام می کرد و خداوند فرموده: هنگامی که وارد خانه ای شدید سلام کنید. به عنوان درودی فرخنده و پاکیزه از نزد خدا. رکوع و سجود مخصوص پروردگار است و برای غیر خدا جایز نیست.

مرد پرسید: چرا در کنار شاه نشستی؟

- چون غیر از آنجا، جای دیگری خالی نبود!

- چرا کفشهایت را به دست گرفتی. این خلاف تربیت و ادب است؟

- ترسیدم از اینکه حنفی‌ها کفشم را بدزدند، چنانکه ابو حنیفه - پیشوای حنفی‌ها - کفش رسول خدا، صلی‌الله‌علیه‌وآله، را دزدید! دانشمندان و علمای حنفی که در جلسه حضور داشتند اعتراض کردند:

- چنین مطلبی اصلاً صحت ندارد چون ابو حنیفه در زمان رسول خدا، صلی‌الله‌علیه‌وآله، نبود، بلکه صد سال بعد از وفات پیامبر متولد شده است.

- ببخشید فراموش کردم! شاید دزد کفش رسول خدا، صلی‌الله‌علیه‌وآله، شافعی، پیشوای شافعی‌ها بوده.

شافعیان حاضر در مجلس برآشفته اعتراض کردند. چنین چیزی صحت ندارد. تولد شافعی بعد از وفات ابوحنیفه و ۲۰۰ سال بعد از رحلت پیامبر، صلی‌الله‌علیه‌وآله، بوده است.

- ببخشید، شاید دزد کفش مالک - پیشوای مالکی‌ها - بوده است.

بزرگ مالکی‌ها عصبانی‌تر فریاد زد: دروغ محض است. مالک بعد از شافعی تازه متولد شده است اصلاً حضور پیامبر، صلی‌الله‌علیه‌وآله، را درک نکرده است.

علامه لبخندی زد و گفت: بعید نیست احمد بن حنبل - پیشوای حنبلی‌ها - این کار را کرده باشد!

بزرگ حنبلی‌ها هم برآشفته و اعتراض کرد و صدای همه‌ها از جمع بلند شد و پیروان هر یک از مذاهب تلاش می‌کردند تا با سند و مدرک ثابت کنند که پیشوایشان اصلاً یک بار هم پیامبر، صلی‌الله‌علیه‌وآله، را ندیده است.

علامه دست بلند کرد و همه را دعوت به سکوت کرد و رو به اولجایتو گفت: شنیدی؟ شنیدی همه بزرگان و فقها و علمای این مذاهب چطور اعتراف کردند که رؤسای مذاهب چهارگانه هیچ کدامشان در زمان رسول الله، صلی‌الله‌علیه‌وآله، نبوده‌اند و این یکی از بدعت‌های این مذاهب است که از مجتهدینشان فقط این چهار نفر را اختیار کرده‌اند و اگر در بین آنها کسی پیدا شود که در دانش و دیگر مسایل از هر نظر داناتر و افضلتر از این چهار نفر باشد، جایز نمی‌دانند که برخلاف فتوای یکی



از این چهار نفر فتوا بدهد.

اولجایتو متعجب پرسید: یعنی هیچکدام از رؤسای مذاهب چهارگانه محضر رسول خدا، صلی الله علیه و آله، را درک نکرده‌اند و پیروان آنها هم همین طور؟! علامه سر تکان داد و گفت نه، نبوده‌اند... در صورتی که ما مذهبمان را از علی بن ابی طالب، علیه السلام، جان رسول خدا، صلی الله علیه و آله، برادرش، دامادش، پسر عمویش، وصی اش و پس از او از فرزندان معصومش گرفته‌ایم. سلطان به فکر فرو رفت و همه حاضرین سکوت کردند. علامه از راهی وارد شده بود که هیچکس را توان مقابله با آن نبود. اولجایتو همچنان در فکر بود که بزرگ شافعی‌ها صلاح ندانست بیشتر از این سلطان به حرفهای فقیه شیعه فکر کند. کنار گوش او گفت: قربان قرار نبود جمال الدین حلی به محضر شما شرفیاب شود که از مذهب خودش دفاع کند، قرار بود او حکم طلاق همسرتان را بگوید.

اولجایتو پرسید: تو که می‌گفتی او عقل ندارد...

شافعی پاسخ نداد و اولجایتو موضوع طلاق را برای علامه گفت.

علامه پرسید: در هنگام طلاق دو شاهد عادل حضور داشته است؟

- نه، من و همسر من تنها بودیم.

- طلاق که سلطان داده، باطل است. چون شرط طلاق موجود نبوده و یکی از

شرایط طلاق حضور دو شاهد عادل است. اولجایتو شادمان از جا بلند شد و گفت:

یعنی آن زن هنوز همسر ما است؟

- بله طلاق شرعی نیست.

صدای همهمه از جمع بلند شد و همه شروع به آوردن دلیل برای رد حرف

علامه کردند. علامه با بحث و مناظره همه را قانع کرد و از جا برخاست و با همان

آرامشی که آمده بود به حله بازگشت.

□□□

خبر شیعه شدن اولجایتو همچون دادن امان‌نامه هولاکو، خاندان آل مطهر و

تمام شیعیان عراق را شادمان کرد. جمال الدین با دیدارها و صحبت‌های پی در پی و مناظره با بزرگان مذاهب چهارگانه، اولجایتو را به حقانیت مذهب شیعه آشنا کرده بود و این حرکت بزرگی در عصر علامه بود. اولجایتو نام سلطان محمد خدابنده را بر خود گذاشت. به نام دوازده امام خطبه خواند و دستور داد در تمام شهرها سکه به نام مقدس ائمه، علیهم‌السلام، زده شود و در سردر مساجد و اماکن نام مقدس ائمه، علیهم‌السلام، نقش بست. بارگاه ائمه معصوم کربلا، نجف، کاظمین و سامرا رونقی دیگر گرفت و شیعیان آزاد و بدون وا همه از همه جا به سوی این سرزمینهای مقدس روانه شدند. مذهب تشیع بسرعت در میان دانشمندان، بزرگان، حاکمان و لشکریان مغول منتشر شد. نام سه خلیفه از سکه‌ها حذف گردید و لا اله الا الله و علی ولی الله و نام مقدس ائمه، علیهم‌السلام، بر آنها نقش بست.